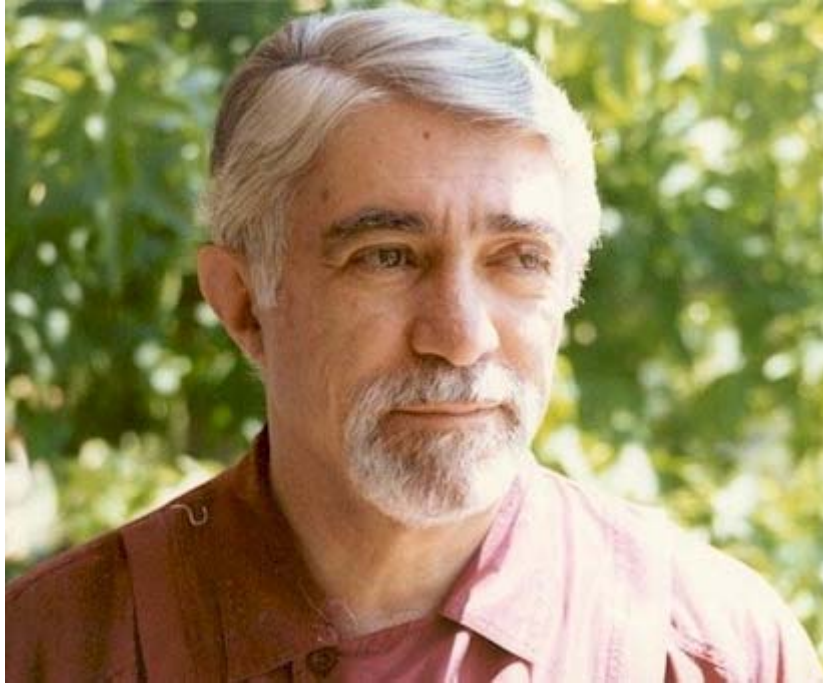


شعر نادر نادرپور



www.gagesh.com

كريم دانشيار

www.gagesh.com

رقص اموات

سوت ترن به گوش رسد نیمه‌های شب
آهسته از کرانه‌ی دریای بیکران
باد خنک ز مزرعه‌ها آورد به گوش
درهای و هوی بیشه، سرود دروگران
خواند نسیم نیمه شبان در خرابه‌ها
در نقش کاهنان شب اوراد ساحران
بر جاده‌ها فکنده چو غولان رهنشین
مهتاب، سایه‌های چناران و عرعران
باد آورد ز ساحل دریا، خفیف و محو
آواز موجها و شبانان و عابران
جنگل در آشیانه‌ی شب، خفته بی صدا
با وهم شب، ترانه‌ی غوکان دوردست
گیرد درین سکوت غم آلوده، توأمی
چون رشته‌ی طناب سپیدی است راه ده
در نور مه، کنار چمن‌های شب‌نمی
چشمک زنان ز پشت درختان، ستاره‌ها
چون چشم دیوهای هراسان ز آدمی
آید صدای دور نیی، گرم و سوزناک
همراه باد نیمه شبی، با ملایمی
خیزد فروغ قرمزی از آتش شبان
در سایه‌های کوه، به محوی و مبهمی
در هم دود چو دود شب تیره، سایه‌ها
از دورها، صدای سگان خرابه گرد
بر هم زند سکوت بیابان سهمناک
پیچد در آن خموشی شب، اضطراب و وهم
بر هم خورد ز باد خنک، شاخه‌های تاک
سو سو کند چراغی از آن دور، روی کوه
آید صدای دمبدم جغدی از مفاک
در آب برکه، تند شود قطعه قطعه ماه
وان قطعه‌های شسته به هم یابد اصطکاک
بر روی برکه، سایه‌ی نرم درختها
گسترده پرده‌های سیه رنگ و چاک چاک
گاهی در آب گل شده، برگی کند شنا
آهسته ایستادم و کردم نظر ز دور
بر جاده‌ی کبود که در بیشه میخیزد
وانگه به دور خویش نگه کردم از هراس
شب بود و ماه و باد خفیفی که می وزید

گویی فروغ ماه چو از بیشه میگذشت
میکرد بر شمار پریزادگان مزید
در پیش دیده ، منظره‌ی دخمه‌های مرگ
دل را ز قصه‌های پر از غصه‌ام گزید
غم بود و نور آبی مهتاب نیمه شب
وان بقعه‌ها که در دل ظلمت مکان گزید
وان مرغ شب که سر زد ازو ناله‌ی فنا
اینجا سکوت و خاطره‌ها خفته بود و باد
در دود شب توهم و رؤیا دمیده بود
کم کم ذهن ز خنده تهی کرده بود ماه
غمگین ، در آسمان کبود آرمیده بود
اندام بیشه در شمد نرم ماهتاب
چون زخمیان پیر ، به بستر لمیده بود
در پای چشمه‌ای که مه آید در آن به رقص
از خستگی ، چنار نحیفی خمیده بود
من بودم و سکوت شب و سیل خاطرات
گویی ز دل نشاط حیاتم رمیده بود
چون مردگان بیخبر از عالم بقا
ناگه صدای همهمه‌ی باد نیمه شب
پیچید در خموشی خلوتگه خدای
گفتی به یک نهیب سواران خشمگین
کنند مرکبان خود از ضربه‌ها ز جای
یا در فروغ ماه پریزادگان مست
در خلوت و سکوت ، همه دف زدند و نای
یا رهنان بیشه نشین ، های و هو کنان
مهمیزها زدند بر اسبان بادپای
یا راهبان پیر چو گرم دعا شدند
آوازشان به گریه در آمیخت هایشان
ناگه درین خیال ، شدم خیره بر قفا
از آخرین مزار ، صدایی خفیف و خشک
آمد به گوش و معجزه‌ای قبر را گشاد
اندام خالی شبی ، لاغر و مخوف
تا نیمه شد عیان و در آن دخمه ایستاد
پیراهنش سپید چو مهتاب نیمه شب
در تیرگی به موج زدن در مسیر باد
در نور ماه ، سایه‌ی او ، پیش پای او
طرح ز هم گسیخته‌ای بر زمین نهاد
در استخوان دست چپش ، دسته‌ی تبر
در استخوان دست دگر ، از نی اش مداد

گفتی سرود مرگ در آن نی گرفته جای
یک لحظه ایستاد و سپس بازوان گشود
زد با تبر به روی لحد چند ضربتی
وانگه تبر نهاد و دگر باره ایستاد
نی را به لب گذاشت همان دم به سرعتی
لختی در آن دمید و سپس از دهان گرفت
در دشت بیکرانه برانگیخت وحشتی
از هر لحد که چون در نقبی گشوده شد
برخاست مرده‌ای و به پا شد قیامتی
آن نی نواز ، نغمه ی شوق آوری نواخت
وندر پی اش به رقص درآمد جماعتی
رقصی که خیره کرد مرا چشم اعتنا
گفتی درآمدند سپیدارهای پیر
وز جنب و جوش باد خفیفی به ناله‌اند
یا جست و خیز پر هیجان فرشته‌هاست
کز یک نژاد واحد و از یک سلاله‌اند
یا رقص بومیان برهن بود که شب
در رهگذار باد ، پریشان کلاله‌اند
یا بزم مخفیانه‌ی پیران کاهن است
کانجا به پیچ و تاب ز دور پیاله‌اند
یا رقص صوفیانه‌ی اشباح و سایه‌هاست
آندم که در طلسم تماشای هاله‌اند
یا شور محشری است درین تیرگی به پا
من بی خبر ز خویشتن و بی خبر ز صبح
بر رقص مرده بود همانگونه‌ام نگاه
غافل که کوکب سحری چون نگین اشک
زد حلقه در سپیدی چشم شب سیاه
کمکم ترانه رفت به پایان و آن شب
نی را ز لب گرفت و دمی خیره شد به راه
وانگه تبر به دست ، همان ضربه‌ها نواخت
شد رقص شب تمام و هیاهوی آن تباه
انبوه مردگان همه خفتند در مزار
بر رویشان فتاد لحه‌ها و نور ماه
شب ماند و آن سیاهی کمرنگ و آن فضا
یک لحظه ماند آن شبخ نی نواز و باز
او نیز در مزار خود آهسته جا گرفت
سنگ لحد به سینه‌اش افتاد بی درنگ
زان پس سکوت محض ، فضا را فراگرفت
گویبی نه مرده بود ، نه غوغای مرده‌ها

شب بود و وهم باطل شب در تو پا گرفت
مهتاب محو و بی رمق صبح ، ناگزیر
رخت از زمین کشید و گریز از فضا گرفت
وان اختری که چشم به راه سپیده بود
کم کم نظر ز منظره‌ی خاک وا گرفت
دیگر مرا نماند گواهی به مدعا
در این میان ، سیاهی تاریک رهروی
با سوسوی چراغی از آن دور دیده شد
چون گردباد کوچکی از راه در رسید
کم کم صدای پای خفیفش شنیده شد
پیری خمیده بود و چراغی به دست داشت
نور چراغ ، چیره به نور سپیده شد
آمد کنار قبری زانو زد و نشست
آهی کشید و پرده ی صبرش دریده شد
آغاز گریه کرد و چنان شد که از نخست
گویی برای آه و فغان آفریده شد
من خیره ماندم از اثر این دو ماجرا
ده ، همچو خفته‌ای که ز خواب سحر پرد
چشمی گشود و خورد به آهستگی تکان
شب مرده بود و نور سپید ستاره‌ها
هی رفته رفته کم شد و روشن شد آسمان
از قلب ده ، صدای بلند اذان صبح
پیچید در سکوت افق با طنین آن
گنجشک‌ها ترانه سرودند با نسیم
در شاخ و برگ کهنه چناران سخت جان
آمیخت بانگ زجره‌ها و کلاغ‌ها
از دور ، با صدای خروسان صبح خوان
آورد باد مست سحر ، بوی آشنا
نور لطیف صبحگهان سایه زد به کوه
دنبال آن غبار کمی در فضا دمید
پیر از کنار گور به پا خاست با چراغ
باد سحر چراغ ویرا کشت و آرمید
داد آسمان ز پنجره‌ی قرمز افق
شادی کنان ز جنبش خورشید خود امید
گلرنگ شد فروغ مه آلود بامداد
نور پریده رنگ سحر از فضا رمید
پیر شکسته پشت روان شد به سوی ده
بر روی چوبدستی باریک خود خمید
در گرد جاده ، سایه‌اش افتاد با عصا

شب در کشتزاران

چراغ خرمنی از دور پیدا است
شب مهتاب ، در آن سوی جاده
صدای پرطنین سم اسبی
شود هر لحظه در صحرا زیاده
درختانند با بادی به نجوا
سر از مستی به گوش هم نهاده
کنار جاده‌ها مسکن گزیده
سیاهیشان چو دزدان پیاده
غریو دوردست آبشاری
چو بانگ مست خیزد بی اراده
سگان نر برآرند از جگر بانگ
به پاسخگویی سگهای ماده
نمای قریه در تاریکی شب
چو کندوییست بر پهلو فتاده
به طاق کلبه‌هایش پرتو ماه
تو گویی طاقه‌ی دیبا گشاده
به چشم آید رخ دهقان پیروی
که زیر نور فانوس ایستاده
نمایان کرده نور صورتی رنگ
خطوطی را در آن سیمای ساده
خطوطی را که جای پای غمهاست
غم شبها و اشک صبحدمهاست
چو برخیزند مرغان بیابان
ز روی سیم ها در رهگذرها
درخشد سیم ها در نور مهتاب
چنان برق مجسم در نظرها
صدای محو آوازی از آن دور
نهد تا لحظه‌ای از خود اثرها
طنین افکن شود در شام خاموش
ز سیاحی غریب آرد خبرها
دمد پاتی کنان دهقان فرتوت
غباری تیره در کوه و کمرها
غباری چون بخار گرم آهک
و یا دودی که خیزد از شررها
جدا سازد نسیمی گندم از گاه

براند کاه و بردارد ثمرها
نهد در یک طرف تلی ز گندم
دهد رجحانش از زردی به زرها
براید چون غبار از ریزش کاه
صدایی نرمتر از بانگ پرها
برد بادی در آن خاموشی شب
ز خرمن ها ، سرود برزگرها
بهم ریزد سکوت شب سرانجام
ز آهنگی نشاط انگیز و آرام
صفیر داس دهقانان شبخیز
هیاهو می کند در کشتزاران
ز رقص خوشه موج افتد به خرمن
چنان کز بادها در چشمه ساران
به گندم زارها تابیده مهتاب
چو بارانی که بارد در بهاران
سرود چند دهقان دروگر
درآمیزد به بانگ جویباران
طنین مبهم زنگ شترها
به گوش آید هماهنگ قطاران
سواد قلعه‌ای ویران غمگین
به دل جا داده راز روزگاران
زهم پاشیده چون دودی غم آلود
سیاهی های موهوم چناران
رسد عطر خیال انگیز صحرا
به کنه خاطرات رهگذاران
مکان گیرد در آن گنجینه‌ی راز
چو در گنج نهان ، انبوه ماران
به گوش آید هنوز از خرمنی دور
صدای گفتگوی آبیاران
زند چشمک دو اختر بر سر کوه
در اعماق سیاهیهای انبوه

دروود بر شب
توده‌های سیاه درختان
ساکن اندر خموشی چو کوهند
شب به خوابست و در آسمانها
اختران ، روشن و با شکوهند
باد گرمی چو لرزان نفس ها
می خورد بر لب و گونه‌هایم
می کشد نور رؤیایی ماه
سایه‌ای نیم‌رنگ از قفایم
ای شبی کافریدی خدایان
بر لبان کبودم چه نرمی
ای شبی کز تو مهتاب ها زاد
در خم گیسوانم چه گرمی
در من امشب نفوذ تو چون بود
کز بهار تو آبستنم من
زاید از من گلان شکفته
زانکه گر گل نیم ، گلشنم من
باد گرمی که می آید از دور
از من خسته ، سوزان نفس هاست
بوی عطری که پیر کرده صحرا
آرزوها و زیبا هوس هاست
اختران در دو چشم منستند
چون درخشد فروغ نگاهم
بانگ تو ناله‌ی گنگ دریاست
یا که خاموشی شامگاهم
در نمی یابم این نغمه‌ی تو
گرچه تأثیر آن کرده مستم
سر چو در پایم اندازد آرام
آب چشمان بشوید دو دستم

دیوانه

شبج ، کم کم ، قدم آهسته‌تر کرد
نگاهش لای تاریکی درخشید
صدای غرش بادی که برخاست
شبج را اضطرابی تازه بخشید
درختان ، سینه‌ها بر هم فشردند
نفسها منجمد شد در گلوها
گهی می تافت چشم یک ستاره
گهی می بست چشم از جستجوها
نسیم سرد و حزن آلود پاییز
فرو می رفت در برگ درختان
درخت از درد می نالید و می خواند
به گوشم داستان تیره بختان
شب مهتابرو ، خاموش و محزون
مکان در کوچه ی مهتابرو داشت
نم مهتاب ، با تاریکی خشک
نمی جوشید و با او گفتگو داشت
فروغ ماه ، از لای درختان
زمین و سایه‌ها را خال می کوفت
چو بر دیوارهای کوچه می تافت
سیاهی می زدود و سایه می روفت
هوا از بسکه روشن بود و شفاف
نمی آسود ماه از رهنوردی
نمایان بود پرواز فرشته
در اعماق سپهر لاجوردی
صدایی از بهم ساییدن بال
به گوشم می رسید از آسمان ها
نسیم دلکشی از جنبش پر
به بازی بود و با تن ها و جان ها
هزاران تن از اشباح خیالی
در آن تاریکی شب می دویدند
خروس نیمه شب کز دور می خواند
صدایش را هراسان می شنیدند
به بام خانه‌ای در پیچ کوچه
شباهنگ پریشان می سرابید
چراغی در اتاق خانه می سوخت
ولی کم کم به خاموشی گرایید
شبج ، نزدیکتر آمد ، به در زد

صدای در ، طنین در خانه انداخت
به آهنگ صدا بیدار شد ماه
نگاهی خیره بر دیوانه انداخت
هیاهو در سکوت خانه گم شد
ولی از آن ، صدایی بر نیامد
کسی از پشت در ، چیزی نپرسید
سری هم از میانش در نیامد
شبح ، لختی توقف کرد و آنگاه
به در ، یکبار دیگر سخت تر زد
صدای پایی از دهلیز برخاست
کسی از پشت در ، دستی به در زد
شبح ، با چابکی از کوچه بگریخت
سپس در پیچ تاریکش نهان شد
سری از لای در ، در کوچه خم گشت
نگاهش در سیاهی ها روان شد
صدای کیست ؟ رعب انگیز و سنگین
کسی را در سیاهی جستجو کرد
چو باد شوخ و بازیگوش خندید
صدای بدگمان ، دنبال او کرد
درون کوچه‌ی خاموش ، تنها
نسیم مهر ، برگ از شاخه می چید
چو مرد درگشا ، در را فروبست
صدای خنده‌ای در کوچه پیچید

محبوس

ساعتی از نیمه شب گذشت و سیاهی
چهره بر آن میله‌های پنجره مالید
باد شب از زیر طاق سبز درختان
سینه‌کشان در رسید و غمزده نالید
سایه‌ی کمرنگی از سپیدی مهتاب
روشنی افکند بر قیافه‌ی محبوس
چین و شکن‌های چهره‌اش همه جان یافت
چون رگه‌ی سنگ زیر پرتو فانوس
در پی هم ضربه‌های ساعت زندان
زنجرگان را ز خواب ناز برانگیخت
چشمه‌ی آوازشان ز حنجره جوشید
نغمه‌ی آنها به بانگ باد درآمیخت
در دل زندان سرد، وحشت و سرما
چرخ زنان در سکوت و وا همه میگشت
ظلمت شب با درنگ دوزخی خویش
همه‌همه میگشت و بین همه‌همه میگشت
در دل دیوار نم کشیده‌ی زندان
جانوران را هزار گونه صدا بود
وز بن سوراخ‌های گمشده‌ی سقف
غلغله‌ای پخش در سکوت فضا بود
رشته طنابی ز نور غمزده‌ی ماه
روزنه را می‌گشود و سر زده میتافت
در بن سرداب می‌گرفت به میخی
ماه، بدیناسان کلاف وا شده میبافت
چهره‌ی محبوس زیر پرتو مهتاب
آبله‌گون و پریده‌رنگ و کسل بود
عرصه‌ی پیشانی‌اش فشرده و کوتاه
چین جبینش نشان عقه‌ی دل بود
در گره‌ی ابروان پهن و سیاهش
راز نهانش نهفته بود و هویدا
اشک فرو می‌چکیدش از بن مرگان
آه برون می‌دویدش از دل شیدا
قطره‌ی اشکی چو خشک و یخ زده میشد
بر رخس آهسته میگشود نواری
بر مس سیمای او که رنگ شفق داشت
زنگ غم کنون فشانده بود غباری
شانه‌ی یخ کرده و کرخ شده‌ی او
خم شده بود از فشار پنجه‌ی سرما

از تن او رفته بود طاقت فریاد
در دل او مانده بود حسرت گرما
همچو درختی که از نسیم بلرزد
خسته و خاموش بود و در هیجان بود
پیکر بیمار او ، نحیف و خمیده
از پس پیراهنی دریده عیان بود
موی پریشان او ز شیطننت باد
یک نفس آرامش و قرار نمی دید
از وزش باد شب که قهقهه می زد
پیکر زارش به جز فشار نمی دید
با همه اندیشه‌ها و با همه غمها
خواب به چشمان او چکید و فرورفت
ز هر جگر سوز یأس در دل او ماند
مرغ سبک بال هوش از سر او رفت
باد ، دگرباره ناله کرد و سرانجام
از تب و تاب اوفتاد و همهمه کم شد
دیده‌ی محبوس ناگهان به هم آمد
بی حرکت در کنار پنجره خم شد

مرگ پرنده
شب ، باد پر شکسته
می رفت و ناله می کرد
مستانه در سیاهی
هر سو کشاله می کرد
در گوشه‌های تاریک
در سایه های نمک
می سود پنجه بر سنگ
میکوفت سینه بر خاک
میبرد شاخه‌ها را
بازیکنان به هر سو
می راند سایه‌ها را
چون گله‌های آهو
خاموش بود صحرا
مهتاب روشنی بخش
می کرد نور خود را
بر سینه‌ی زمین پخش
از لای شاخساران
سر می کشید و می دید
تاریکی زمین را
در زیر سایه‌ی بید
اسرار نیمه شب را
می جست و خنده می کرد
برگی ز شاخه می جست
بادش پرنده می کرد
تنها با شاخ فندق
می خواند سهره‌ی پیر
می بافت نغمه‌اش را
چون دانه‌های زنجیر
در زیر آسمان کوه
سرد و سیاه و سنگین
پر کرده بود دامن
از سایه‌های رنگین
اندام آهنینش
در روشنایی ماه
چون قلعه‌های جادو
می بست بر نظر راه
دامان موجدارش

از دور دیده میشد
تا گوشه‌های صحرا
با شب کشیده میشد
بالایش آسمانها
با اختران در هم
چون کشت نو دمیده
با قطره‌های شبنم
مرغان نیمه وحشی
بر شاخه‌ی درختان
آهسته می نشستند
غمگین چو تیره بختان
گاهی پیاده میگشت
لی لی کنان نسیمی
صحرای بیکرانه
پر میشد از شمیمی
خم میشد از نهیبش
هر لحظه شاخ و برگ
میزد نسیم خاموش
شیون ز بیم مرگی
دنبال باد ولگرد
بازیکنان نگاهم
میرفت و شمع مهتاب
تنها چراغ راهم
ناگه به لرزه آمد
انگشت شاخساری
مرغی تپید و افتاد
در موجی از غباری
بر خاک نرم و نمناک
غلطید و پرپری زد
بادی که ناله می کرد
آهنگ دیگری زد
یک لحظه ایستادم
خاموش و سرفکنده
تا دیده برنگیرم
از جنبش پرنده
چشمم چو آشنا شد
با سایه و سیاهی
دیدم پرنده بر خاک
جان میکند چو ماهی

برگی سپس عقب رفت
تابید نور مهتاب
گویی که مرغ خفته
زد غوطه در دل آب
آنگاه چشم من دید
گنجشکی آرمیده
در تیرگی خزیده
از روشنی رمیده
از حلقه‌های یاران
رخت سفر گرفته
در زیر بارش ماه
سر زیر پر گرفته
آن روز شامگاهان
او بود و همسفرها
کانگونه می گشودند
مستانه بال و پرها
از روی کوهساران
چون برق می پریدند
ابر سیاه شب را
با سینه می دریدند
گویی به یادشان بود
آن هم‌رهان هشیار
از دره‌های خاموش
افسانه‌های بسیار
ناگه پرید و برخاست
سنگی ز یک فلاخن
از ضربتش زیان دید
بال پرنده‌ی من
افتاد چون ستاره
در پنجه‌ی درختی
بر شاخه‌ای برهنه
مسکن گرفت لختی
چون طاقتش ز کف رفت
زان شاخه سرنگون شد
در پیش پایم افتاد
غلثید و غرق خون شد
اینک پرنده‌ی من
دیگر نفس نمی زد
قلب تپنده‌ی او

با صد هوس نمی زد
اشک ستاره و ماه
با اشک من درآمیخت
چون قطره‌های شبنم
بر بال او فروریخت

یادبودها

نیمه شبانست و باد سردی از آن دور
سر کند افسانه‌های دیو و پری را
در دل خاموش شب به یاد من آرد
بهت و سکوت جهان بیخبری را
نیمه شب آنکه که دختران پریزاد
آب ، ز سرچشمه‌های گمشده آرند
زیر نگاه ستارگان فروزان
بر لب هم ، بوسه‌های عاطفه بارند
نیمه شب آنکه که اشک ماه و ستاره
روی گیاهان نو دمیده نشیند
در دل آن قطره‌ها ز روشنی ماه
برق لطیفی چو برق دیده نشیند
نیمه شب آنکه که روی برکه‌ی خاموش
باد برق‌صاند اختران افق را
رهرو گمراه شب دوباره بجوید
دورنمای مسافران طرق را
نیمه شب آنکه که باد ساحل دریا
زمزمه ی آب را به گوش رساند
قایق درمانده‌ای ز واهمه‌ی موج
دامن بادی به سوی خویش کشاند
نیمه شب آنکه که روی تپه‌ی آرام
پرتو فانوس شیروی بدرخشد
بانگ دلاویز رهروان خوش آواز
ظلمت شب را نشاط گمشده بختد
نیمه شب آنکه که ساکنان بیابان
جانورانند و بوته‌ها و گونها
زمزمه‌ها بشنود چو در وزش آید
باد خبرچین شب میان جگن‌ها
نیمه شب آنکه که دست کودک شبگرد
آتشی از برگ و بوته‌ها بفرورد
منتظر رقص شعله‌ها بنشیند
دیده به بازیگران معرکه دوزد
نیمه شب آنکه که سایه افکن صحرا
لکه‌ی خارست و بوته‌های تمشک است
بر رخ عاشق ز گریه‌های شبانه
قطره‌ی خونست و دانه‌های سرشک است
نیمه شب آنکه که چاه تشنه‌ی کاریز

نوش کند جرعه‌ای ز آب گوارا
سنگ عطش کرده‌ای درون وی افتد
تا بچشد قطره‌ای ز رخنه‌ی خارا
نیمه شب آنکه که چکه می کند از سقف
در دل غاری کهن ز روزنه‌ای آب
باد رساند صدای دمبدمش را
با نفس شب به گوش دختر مهتاب
نیمه شب آنکه که ماهیان درخشان
در دل آرام برکه غوطه‌ورستند
آن همه اختر چو فلس ریخته از ماه
در کف جوشان چشمه جلوه گریستند
نیمه شب آنکه که بر کرانه‌ی استخر
دسته‌ی مرغابیان به گرد هم آیند
زمزمه‌ای دلنشین کنند و به نجوا
عقده‌ی دل با اشاره‌ها بکشایند
نیمه شب آنکه که در خموشی دره
زمزمه‌ی زنگهای قافله پیچد
باد ، زند تازیانه‌ها به درختان
در دل جنگل ، صدای غلغله پیچد
نیمه شب آنکه که در سپیدی مهتاب
جلوه فروشد چراغ بادی خرمن
گسترده امواج گاه و گندم افشان
بر سر پاتیگران مزرعه ، دامن
نیمه شب آنکه که در کشکش امواج
بانگ غریقان دست و پازده خیزد
پیرزن راهبی ز غرفه درآید
رهزن شب از صدای پا بگریزد
نیمه شب آنکه که ورد هر شبه را ، جغد
سر کند از تکدرخت دامنه‌ی کوه
زنده شود در سکوت قلعه‌ی خاموش
خاطره‌هایی ز مرگ و وحشت و اندوه
نیمه شب آنکه که از شکاف دریچه
رشته‌ی نوری فتد به کلبه‌ی دهقان
رنه‌ی در راه به کنج کلبه کند وصل
میله‌ی باریکی از بلور درخشان
نیمه شب آنکه که قرص منحنی ماه
از پس دندانهای کوه برآید
بانگ خروسان شب ز دهکده‌ی دور
همره بادی به گوش رهگذر آید

نیمه شب آنگه که بر کناری چشمه
سایه دواند تمشک و ناله کند آب
نور بتابد ز لای برگ درختان
در دل امواج آب و چشمه‌ی مهتاب
نیمه شب آنگه که دختران دهاتی
کوزه به دوش از درون دهکده آیند
بر لب سرچشمه آتشی بفروزند
رقص کنان ، گیسوان خود بگشایند
نیمه شب آنگه که سایه‌های درختان
چتر زند بر فراز واحه‌ی اموات
از سر گلدسته‌های مسجد موهوم
بشنود آوارهای صدای مناجات
نیمه شب آنگه که گردباد شبانه
چرخ زند در سکوت دره‌ی خاموش
سر دهد آهنگ نی ، جوانک چوپان
تا کند اندیشه‌های تلخ ، فراموش
نیمه شب آن لحظه‌های خوش که نهفتست
در دل آرام خود ، ودیعه‌ی رازی
زنده کند از گذشته‌های فرحناک
در سرم اندیشه‌های دور و درازی
آه چه شبها ، که زنگ برج کلیسا
کوفته می شد به دست صومعه‌بانان
دستخوش ازدحام خاطره‌ها ، من
گوش فرا داده بر سرود شبانان
آه چه شبها که پیر مرد مؤذن
بانگ اذان میزد از فراز مناره
خیره بر او ، دیدگان مضطرب من
خیره به من ، دیدگان ماه و ستاره
آه چه شبها که باد هممه انگیز
قهقهه میزد به بیکرانی صحرا
آتش غمها به حال شعله زدن بود
شعله‌اش از ماورای سینه هویدا
آه چه شبها که پشت پنجره‌ی ذهن
نور ضعیف چراغ خاطره می تافت
حافظه‌ی من چو عنکبوت کهنسال
پرده‌ای از خاطرات گمشده مییافت
آه چه شبها که در شکنجه‌ی حرمان
پنجه به دل می زد اشتیاق نهانی
در دلم از حسرت گذشته به پا بود

آتش جاوید روزگار جوانی
آه چه شبها که امتداد نگاهم
دایره می زد در آسمان شبانگاه
عاقبت این چشم انتظار کشیده
غرقه به خون می شد از درازی آن راه
آه چه شبها که کارگاه وجودم
سربه سر کننده میشد از غم انبوه
جغد حزین می سرود نوحه‌ی ماتم
نای شبان مینواخت نغمه‌ی اندوه
آه چه شبها که با ترانه‌ی ساعت
رقص زمان بود و لحظه‌ها و دقایق
تک تک آن می گسیخت در شب تاریک
رشته‌ی باریک خاطرات و علایق
آه چه شبها که چشم شوق و امیدم
دوخته میشد به روشنایی آفاق
فال نکو میزد از سپیدی گردون
دیده‌ی شب زنده‌دار و خاطر مشتاق
آه چه شبها که می گذشت خیالم
بر در بیغوله‌های واهمه انگیز
روح مجانین و سایه‌های خیالی
با من بیچاره ، کینه‌جوی و گلاویز
آه چه شبها که رفت در غم و حسرت
تا من از آن نکته‌ای به حوصله جستم
سایه‌ی برگم که چون ز جا کندم باد
در پی بازآمدن به جای نخستم

پرده‌ی ناتمام

چشمه در تاریکی شب ، برق می زد
باد ، رقصان با سرود اهرمن ها
سایه‌های خفته چون دزدان رهزن
تک درختان ، چون نگهبانان تنها
ماه ، گاهی ناهویدا ، گاه پیدا
خنده‌ی تلخ و غم انگیز نسیمی
نقش میشد بر لب موج گریزان
دست و پا می زد که بگریزد درختی
باد می آمد به قصد برگ ریزان
برق شلاقش به تاریکی هویدا
روح ناپیدای شب در بیشه زاران
گاه پاورچین و گاهی پر هیا هو
سایه‌ها را می دوانید از پی هم
بیشه در هم می کشید از خشم ، ابرو
برق می زد دیدگان اهرمن ها
خاربن ها ، خیره بر تاریکی شب
با هزاران چشم مرموز و خیالی
شب پریشان از غم تنهایی خود
ناله می زد در نیستانهای خالی
تا نسیمی سر کند آهسته آوا
باد عابر ، در سیاهی سوت می زد
نغمه‌ها در سوت او در هم فشرده
همچو دزدان با علامتها سخنگو
رهروان را با سرانگشتان شمرده
عابران از وحشت دزدان ، به نجوا
چشمه می خندید و ذرات ستاره
در دهانش همچو پولکهای ماهی
یا چو دندانها ز مروارید غلتان
با شکرخند نسیم شامگاهی
در سیاهی می درخشید آشکارا
جام ماه از شهد شیری رنگ مملو
نور آن چون خنده های نیکبختان
می چکید از کام شهد آلود ظلمت
چشمه‌سار تشنه در پای درختان
میگرفت از دست شب جامی گوارا
طبل کوبان ، زنگیان آدمی کش
با هزاران چشم سرخ شعله افکن

نقطه‌ها می ساختند از روشنایی
در فضا چون برق مشعل های روشن
یا چو آتشپاره در دود صحرا
تکدرختی می سرود از شادمانی
زیر لب ، افسانه‌های عاشقانه
در میان حلقه‌ی تنگ چناران
باد می زد بر درختان تازیانه
چشمه گریان می شد از هول تماشا
در مسیر باد خواب آلوده‌ی شب
برگها پر می زدند از شاخساران
چون وزغ‌ها بر زمین افتان و خیزان
سایه‌ها بازیکنان در جویباران
بیشه از باد شبانگهان به غوغا
گاه کف می زد به تنهایی درختی
باد می آمد به قصد گوشمالش
چون زنی بر شانه‌ها میریخت گیسو
چشمه‌ساران خیره بر نقش جمالش
ماه چون آوارگان خاموش و تنها
پنجه‌های تکدرختان ، باز می شد
با هیاهویی خیال انگیز و مبهم
می گذشت از شاخساران با تانی
رشته‌های سیم ، چون برق مجسم
دود شب از شاخه‌ها می رفت بالا
برق چشم ماه نو ، چون بندبازان
بر فراز سیم‌ها جولان گرفته
یا نگاهی از تنی در هم شکسته
پر زده ، بر سیم نازک جان گرفته
در افق سوسوکنان چشمان فردا
چون نگهبانان دهشتناک ظلمت
در کنار چشمه‌ی وحشی ، چناران
گاه می آمد صدای باد رهزن
میدوید آن سو ، نگاه پاسداران
باد می افتاد و می ماند از تقلا
جاده در خاموشی شب دور می شد
چشمه در تاریکی شب برق می زد
ماه با دندان موجی خرد می شد
باد شیونها ز بیم غرق می زد
می نهاد آهسته در هنگامه‌ها ، پا
در افق ، چون پنبه‌ها بر صورت شب

ابرها آغشته شد با روشنایی
در فضا ، چون برج خاموشی شناور
پرز وحشت ، پرز اسرار خدایی
آسمان با چهره‌ی غمگین دریا

سرگذشت

شب ها ، به کنج خلوت من می گفت
افسانه‌های روز جدایی را
با خنده‌های تلخ ، نهان میداشت
در چشم خویش ، راز خدایی را
آن آتشی که شعله به جان می زد
دیگر نمی شکفت به چشمانش
وز گریه‌های تلخ پشیمانی
اشکی نمی نشست به دامانش
شوقی که جاودانه مرا می سوخت
دیگر نمی گذاخت نگاهش را
وان قطره‌های اشک شبانگاهی
از دل نمی زدود گناهش را
چشمی که با نگاه سخن می گفت
افسانه‌های روز جدایی داشت
چون غنچه‌ی کبود سحرگاهی
از خواب ناز ، دیده گشایی داشت
در چشم او که آینه‌ی دل بود
دیدم که عشق گمشده پیدا نیست
دیدم که در نگاه گنهکارش
روز و شبان رفته ، هویدا نیست
دیدم که با نگاه ، مرا میراند
بی آنکه با امید فراخواند
دیدم که با سکوت سخن می گفت
بی آنکه با نگاه سخن راند
می خواستم به دامنش آویزم
تا بشکنم سکوت غم افزا را
چندان کشم به ظلمت شبها دست
تا واکنم دریچه‌ی فردا را
میخواستم به گریه فرو خوانم
در گوش او حدیث پریشانی
میخواستم به مویه فرو ریزم
در پای او سرشک پشیمانی
می خواستم چو ابر سیه دامن
از چشمها ستاره فروبارم
وان اختران گرم فروزان را
در آسمان دامن او بارم
میخواستم به تیرگی شبها
شمعی ز چشم روشن او گیرم

میخواستم ز وحشت تنهایی
چون شعله‌ای به دامن او گیرم
می خواستم به گونه‌ی من لغزد
اشکی ز دیدگان پشیمان
میخواستم به شانه‌ی من ریزد
انبوه گیسوان پریشان
چندان فسانه‌های عبث خواندم
تا خاطرات گمشده باز آرم
وان عشق دلفریب خدایی را
چونان که رفته بود ، فراز آرم
چشم چه اشکها که به دامن ریخت
تا با نگاه دوست ، سخن گوید
وز دل ، غبار تیره‌ی حرمان را
با قطره‌های اشک فرو شوید
اما نگاه غمزده‌اش می گفت
بنگر که آنچه رفت ، هویدا نیست
بر گور خاطرات فرورده
نوری ز شمع سوخته پیدا نیست
اینک ، درون محبس شبها ، من
سر می کنم حدیث جدایی را
تا کی به شامگاه گرفتاری
جویم فروغ صبح رهایی را
سر می نهم به دامن تنهایی
تا در نگاه چشم وی آویزم
وز آتشی که روشنی دل بود
بار دگر ، شراره برانگیزم
شاید که یار گمشده باز آید
وان ماجرای رفته ز سر گیرد
تا ناله‌های وحشت و نومیدی
در سینه‌ام طنین دگر گیرد

در چشم دیگری

در آسمان آبی این چشم ناشناس
چون آسمان خاطره‌ی من ستاره‌ایست
دیدم ترا که جلوه‌کنان در نگاه او
با من چنانکه بود ، هنوزت اشاره‌ایست
می بینمت هنوز درین چشم ناشناس
این چشم ناشناس که رفت از برابرم
گویی تویی که باز چو خورشید شامگاه
میتابی از دریچه‌ی روزن به خاطر
آهنگی از نگاه تو می آیدم به گوش
چون موج های خاطره ، غمگین و دلنواز
میسوزدم به مستی و می تابدم ز شوق
می خواندم به گرمی و می راندم به ناز
در ماهتاب خاطره می بینمت هنوز
با آن شکنج زلف که افشاندن‌ای به دوش
گاهی به ناز می گذری از برابرم
تا از درون سینه برانگیزی ام خروش
می بینمت که گام فرا می نهی به پیش
در جامه‌ای سپید که پوشانده پیکرت
پیراهنی که دوخته‌ای از حریر ابر
چون آبشار نور ، فروریزد از برت
یک لحظه ، باز میشنوم نغمه‌ای ز دور
آغشته با غبار زراندوز خاطرات
دل می نهم به ناله‌ی پنهانی نسیم
تا بشنوم ترانه‌ی گمگشته‌ی حیات
می آیدم به گوش ، صدایی شکسته وار
کز آن شراب خاطره در جام من بریز
زان باده‌ی نگاه که در جام چشم تست
چون ساقیان میکده در کام من بریز
بیچاره من ، که باز به دامان آرزو
سر می نهم که بشنوم آهنگ دیگری
غافل که آن نوای فریبنده ، دیرگاه
افسرده در سیاهی چشم فسونگرت
اما هنوز ، در دل این چشم ناشناس
گویی خیال تست که می آیدم به چشم
می بینمت هنوز ، که می خوانی ام به ناز
می بینمت هنوز ، که می رانی ام به خشم
من مانده بر دریچه‌ی این چشم ناشناس
چون دزد آشنا که بکاود ز روزنی

شاید چو نور ماه ، درایم به خوابگاه
بینم که در سیاهی شب ، خیره بر منی

از درون شب
تو، ای چشم سیه! با شعله‌ی خویش
شبانگاهان، دلم را روشنی بخش
بسوزانم درین تاریکی مرگ
ز چنگال گناهم ایمنی بخش
خدا را، آسمانا! در فروبند
ز شیوه‌های خاموشم میرهیز
به چاه اخترانم سرنگون ساز
ز دار کهکشانهایم بیاویز
خدا را، آسمانا! پرده بفکن
مرا از چشم اخترها نمان کن
تنم در کوره‌ی خورشید بگداز
مرا پاکیزه دل، پاکیزه جان کن
خدا را، ماهتابا! چهره بفروز
مرا درچشمه‌ی خود شستشو ده
به اشک نامرادی آشنا ساز
ز اشک پارسایی آبرو ده
بکوب ای دست مرگ، ای پنجه‌ی مرگ
به تندی بردم، تا درکشایم
تو مرغان قفس را پر گشودی
من این مرغ قفس را پر گشایم
به تندی حلقه بر در زن، مگو کیست
که در زندان هستی چون منی هست
به گوشم در دل شبهای خاموش
صدای خنده‌ی اهریمنی هست
شبنم تاریک شد تاریکتر شد
نمی تابد ز روزن آفتابی
نمی تابد درین بیغوله‌ی مرگ
شبانگاهان، فروغ ماهتابی
خدایانند و اخترها و شب‌ها
گواه گریه‌های شامگاهم
نمیدانند این بیگانه مردم
که در خود، اشکها دارد نگاهم
مرا، ای سوز تب! در بستر خویش
بسوزان، شعله‌ور کن روشنی بخش
مرا زین لرزش گرم تب آلود
خدا را، لذتی اهریمنی بخش
مرا، ای دست خون آشام تقدیر

گریبان گیر و در ظلمت رها کن
مرا بر یال استرها فروبند
مرا از بال اخترها جدا کن
مرا در زیر دندانهای مریخ
به نرمی خرد کن ، کم کم فرو ریز
مرا در آسیای کهنه‌ی چرخ
غباری ساز و در کام سبو ریز
بکوب ای دست مرگ امشب درم را
که از من کس نمی گیرد سراغی
شب تاریک من بی روشنی ماند
تو ، ای چشم سیه ! بر کن چراغی

نالهای در سکوت
زین محبسی که زندگی اش خوانند
هرگز مرا توان رهایی نیست
دل بر امید مرگ چه می بندم
دیگر مرا ز مرگ ، جدایی نیست
مرگ است ، مرگ تیره ی جانسوز است
این زندگی که می گذرد آرام
این شام ها که می کشدم تا صبح
وین بام ها که می کشدم تا شام
مرگ است ، مرگ تیره ی جانسوز است
این لحظه های مستی و هشیاری
این شامها که می گذرد در خواب
و آن روزها که رفت به بیداری
تا چند ، ای امید عبث ، تا چند
دل برگذشت روز و شبان بستن ؟
با این دو دزد حيله گر هستی
پیمان مهر بستن و بگسستن ؟
تا کی براید از دل تاریکی
چشمان روشنی زده ی خورشید ؟
تا کی به بزم شامگهان خندد
این ماه ، جام گمشده ی جمشید ؟
دندان کینه جوی خدایانست
چشمان وحشیانه ی اخترها
خندد چو دست مرگ فروپیچد
طومار عمر بهمن و آذرها
دانم شبی به گردن من لغزد
این دست کینه پرور خون آشام
دانم شبی به غارت من خیزد
آن دیدگان وحشی بی آرام
تا کی درون محبس تنهایی
عمری به انتظار فرو مانم
تا کی از آنچه هست سخن گویم ؟
تا کی از آنچه نیست سخن رانم ؟
جانم ز تاب آتش غم ها سوخت
ای سینه ی گداخته ، فریادی
ای ناله های وحشی مرگ آلود
آخر فرا رسید به امدادی
سوز تب است و واهمه ی بیمار
مرگ است و راه گمشدگان درپیش

اشک شب است و آه سحرگهان
وین لحظه‌های تیرگی و تشویش
در حیرتم که چیست سرانجام
زیرا از آنچه هست ، حذر دارم
زین مرگ جاودانه گریزانم
در دل ، امید مرگ دگر دارم
اینک تو ، ای امید عبث ! بازای
وینک تو ، ای سکوت گران ! بگریز
ای ماه آرزو که فرو خفتی
بار دگر ، کرشمه کنان برخیز
جانم به لب رسید و تنم فرسود
ای آسمان ! دریچه‌ی شب وکن
ای چشم سرنوشت ، هویدا شو
او را که در منست هویدا کن

بر گور بوسه‌ها

زانجا که بوسه‌های تو آن شب شکفت و ریخت
امروز ، شاخه‌های کهن سر کشیده‌اند
نقش ترا که پرتو ماه آفریده بود
خورشیدها ربوده و در برکشیده‌اند
شب در رسید و ، شعله‌ی گوگردی شفق
بر گور بوسه‌های تو افروخت آتشی
خورشید تشنه خواست که نو شود به یاد روز
آن بوسه را که ریخته از کام مهوشی
ماندم بر آن مزار و ، شب از دور پر گشود
تک تک برآمد از دل ظلمت ، ستاره‌ها
خواندم ز دیدگان غم آلود اختران
از آخرین غروب نگاهت اشاره‌ها
چون برگ مرده‌ای که درافتد به پای باد
یاد تو با نسیم سبکخیز شب گریخت
وان خنده‌ای که بر لب تو نقش بسته بود
پژمرد و ، در سیاهی شب چون شکوفه ریخت
دیدم که در نگاه تو جوشید موج اشک
گلبرگ بوسه‌های تو شد طعمه‌ی نسیم
دیدم ترا که رفتی و آمد مرا به گوش
آوای پای رهگذری در سکوت و بیم
بی آنکه بر تو راه ببندد ، نگاه من
ای آشنا ! گریختی از من ، گریختی
چون سایه‌ای که پرتو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شبها گسیختی
اینجا مزار گمشده‌ی بوسه‌های تست
و آن دورتر ، خیال تو بنشسته بی گناه
من مانده‌ام هنوز درین دشت بی کران
تا از چراغ چشم تو گیرم سراغ راه

چشمها و دستها

شب در رسید و ، وحشت آن چشم بی نگاه
چون لرزه‌های مرگ ، تنم را فراگرفت
در ژرفنای خاطر من ، جستجوکنان
دستی فروخزید و مرا آشنا گرفت
در پنجه‌های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر در سیاهی چشمم فرو نشست
یک لحظه ، آسمان و درختان و ابرها
در هم شدند و محو شدند و نهان شدند
یک لحظه ، آن دو چشم گنهکار دوزخی
از پشت پرده‌های سیاهی عیان شدند
چون پرده‌ای که رنگ بر آن میدود به خشم
گیتی پر از غبار شد و تیرگی گرفت
یک لحظه ، هر چه بود خموشی گزید و مرد
گفتی هراس مرگ بر او چیرگی گرفت
تنها دو چشم سرخ ، دو چشمی که میگذاخت
نزدیک شد ، گداخته شد ، شعله برکشید
اول ، دونقظه بود که در تیرگی شکفت
وانگه ، دو نور سرخ از آن هر دو سر کشید
گفتی ز چشم مرگ ، زمان ، قطره قطره ریخت
در قطره‌های دمبدمش ، زندگی فسرد
در نور آن دو چشم که لرزید و خیره ماند
باز آن دو دست سرد ، گریبان من فشرد
در پنجه‌های وحشی او ماندم از خروش
فریاد من ز وحشت او در گلو شکست
چشم ستاره‌ای بدرخشید و ، نور ماه
چون تیر ، در سیاهی چشمم فرو نشست
نالیدم از هراس و ، در آفاق بی فنا
گم شد صدای زیر وبم ناله‌های من
ظلمت فرا رسید و نسیم از نفس فتاد
بشکست در گلوی خموشی ، صدای من

در هرچه هست و نیست
در مرگ عاشقانه‌ی نیلوفران صبح
در رقص صوفیانه‌ی اشباح و سایه‌ها
در گریه‌های سرخ شفق بر غروب زرد
در کوهپایه‌ها
در زیر لاجورد غم انگیز آسمان
در چهره‌ی زمان
در چشمه‌سار گرم و کف آلود آفتاب
در قطره‌های آب
در سایه‌های بیشه‌ی انبوه دوردست
در آبشار مست
در آفتاب گرم و گدازان ریگزار
در پرده‌ی غبار
در گیسوان نرم و پریشان بادها
در بامدادها
در سرزمین گمشده‌ای بی نشان و نام
در مرز و بوم دور و پربوار یادها
در نوشخند روز
در زهرخند جام
در خالهای سرخ و کبود ستارگان
در موج پرنیان
در چهره‌ی سراب
در اشکها که می چکد از چشم آسمان
در خنجر شهاب
در خط سبز موج
در دیده‌ی حباب
در عطر زلف او
در حلقه‌های مو
در بوسه‌ای که میشکند بر لبان من
در خنده‌ای که میشکند بر لبان او
در هرچه هست و نیست
در هر چه بود و هست
در شعله‌ی شراب
در گریه‌های مست
در هر کجا که می گذرد سایه‌ی حیات
در سرمست و پر نشاط
آن بیک ناشناخته میخواندم به گوش
خاموش و پر خروش

كانجا كه مرد مي سترد نام سرنوشت
و آنجا كه كار مي شكند پشت بندگان
رو كن به سوي عشق
رو كن به سوي چهره‌ي خندان زندگي

هوسها

چو باز اید شبانگهان آبی
من و این بام سبز آسمان ها
من و این کوهساران مه آلود
من و این ابرها ، این سایبان ها
دوم در بیشه زاران چون مه سبز
وزم در کوهساران چون دم باد
بلغزم در نشیب دره ی ژرف
به بوی صبح چون خورشید مرداد
به رقص آرم چو موجی خرمن زرد
چو بادی خوشه ها گیرم در آغوش
روم پای تهی در کشتزاران
بنوشم عطر جنگل های خاموش
سرایم با غریو آبشاران
شبانگهان ، سرودی آسمانی
نهم دل بر طنین نغمه ی خویش
چو لغزد در سکوت جاودانی
شوم مهتاب و پر گیرم شبانگاه
بر آن دریای ژرف آسمان رنگ
بر آن امواج خشم آلود ساحل
که سر کوبند چون دیوانه بر سنگ
شوم عطری گریزان و سبکروح
در آمیزم به باد شامگاهی
بپیچم در مشام اختر و ماه
بگنجم در جهان مرغ و ماهی
شوم در جام ظلمت ، باده ی صبح
بتابم گونه ی شب زنده داران
چو برگ مرده ای ، افتان و خیزان
به رقص آیم کنار جویباران
جهان ماندست و این زیبا هوسها
که هر دم می کشانندم به دنبال
چنانم در دل انگیزند غوغا
که با مهتاب ها گیرم پر و بال
ازین پس ، این من و این شادی عمر
من و این دشتها ، این بوستانها
چو باز آید شبانگهان آبی
من و این بام سبز آسمانها

مرداب

شب ها ، در آبگینه ی مرداب های سبز
آنجا که نيزه های جگن رفته تا به ماه
آنجا که ماهيان درخشان لعلگون
چشمان گشوده اند به تاریکی سیاه
آنجا که عطر وحشی گلهای آبی
پیچید در مشام خدایان تیرگی
آنجا که شهد روشن مهتاب آسمان
بر زهر شام تیره گرفتست چیرگی
آنجا که ماه می شکند در دهان موج
چون قرص آتشی که در آب افکند شرار
آنجا که خفته اند بر اطراف آبگیر
مرغابیان پیر ، در اندیشه ی فرار
آنجا که نوشند پرکنده ی نسیم
چین افکند به چهره ی مرداب آشنا
آنجا که از تپیدن امواج بیشمار
گاهی در آب گل شده ، برگي کند شنا
آنجا که ... درشت بلند پای
مستانه میدوند بر امواج پر غرور
آنجا که ناله های غریبانه ی وزغ
پیچیده در سکوت چمنزارهای دور
آنجا که پای رهگذری رانده از حیات
لغزیده بر کرانه ی نمناک آبگیر
آنجا که مژده آورد از مرگ او هنوز
آوای نرم خم شدن ساقه های پیر
آنجا در آن سکوت غم انگیز لایزال
آنجا که مرگ طعنه زند : کاین مزار تست
بانگی نهیب می زندم از درون دل
کاین سرنوشت تست که در انتظار تست

ملال تلخ

گر از دیار خدایان آسمان بودم
ز تنگنای شبم لحظه‌ای رهایی بود
ملال تلخ سفر می‌نشاندم از می‌عشق
اگر نگاه ترا با من آشنایی بود
چه شام‌ها که سر آمد چه روزها که گذشت
بدین امید که از عشق بهره‌ای گیرم
درین خیال خطا لحظه‌ها به غفلت رفت
که بوسه‌ای ز لبی یا ز چهره‌ای گیرم
چه شامها که دل افسرده از تباهی عمر
به یاد عشق تو بگریختم ز صحبت خویش
به یاد آن همه شبها که رفت و بازنگشت
چراغ عشق برافروختم به خلوت خویش
چه شامها که هماهنگ با نشستن روز
نگاه دور ترا نیز آرزو کردم
در آن غروب گوارا که رنگ مستی داشت
ز خویش رفتم و با خویش گفتگو کردم
در آن دو اشک که بر دامنم چکید و گذشت
نگاه کردم و دیدم غم گذشته‌ی خویش
به یک نظاره در آن قطره‌ها روان دیدم
امید رفته و اندوه بازگشته‌ی خویش
به یاد آن همه شبها و روزها که گریخت
مرا به دفتر دل ، نقش یادگاری ماند
امید گمشده چون کاروان رسید و گذشت
ز کاروان گریزان او ، غباری ماند
چو روز شب که دو اسبان کاروان بودند
تو نیز ، قافله سالار کاروان بودی
چراغ عمر تو ، هر جا که هست ، روشن باد
اگرچه عمر مرا ، شمع نیمه جان بودی
ستارگان همه دانند و آسمان‌ها نیز
که هر چه بود ، مرا آرزوی فردا بود
دریغ و درد ، کزین پیشتر ندانستم
کز آن سیاه شبم ، سرنوشت ، پیدا بود

طغیان

به جز پهنه‌هایی پر از دود و آتش
به جز سیل کشتار و بیماری و خون
به جز ناله‌هایی پر از خشم و نفرت
به جز دوزخی واژگون و دگرگون
به جز تندبادی که آهسته خواند
سرود غم خویش در گوش هامون
به جز انتقامی چنین تلخ و نارس
بگو با من ای دل ، چه ماندست با کس ؟
شما ای امیران ، شما ای بزرگان
شما ای همه سرنشینان والا
شما ای همه کاخداران بی غم
شما ای همه جنگجویان دانا
چه نازید بر داستانهای تاریخ ؟
چه بالید بر زورمندان فردا ؟
بمیرید ، زیرا به مردن سزایید
بمیرید ، زیرا که آفت شمایید
از آن بیم دارم که آتش فشان ها
گشایند روزی دهان های خونین
از آن بیم دارم که دریای وحشی
دگرگونه سازد یکباره ایین
همه خانه‌ها ، شهرها ، کوهساران
فرو ریزد و سوزد از شعله‌ی کین
ز هم بگسلد آسمانهای آبی
فرود آید این گنبد ماهتابی
شگفتا ! درین شامگاهان وحشت
خدایان گشودند بر من دری را
از آن در ، نگه کردم آهسته در شب
به هر گوشه دیدم تن بی سری را
شما ای همه سرزمینهای گیتی
رهایی چه بخشید بد گوهری را ؟
ببندید ، چونان که دانید ، راهش
جهان را مبرا کنید از گناهِش
زمین می گدازد ز خشمی نهایی
ز خشمی چو تاریکی شامگاهان
خوش آن لحظه‌ی تلخ و آن روز شیرین
که کیفر دهد خشم او بر گناهان
به تنگ آمدم زین همه کینه توزی

خوشا زیستن در میان سیاهان
که در خاک و خون غوطه‌ور شد طبیعت
تمدن گر اینست ، کو بربریت ؟

گمراه

چون آخرین ستاره‌ی گمراه آسمان
غلتیده‌ام به دامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کور شب افتاده‌ام چو اشک
گم کرده‌ام درین شب تاریک ، راه خویش
گاهی چو قطره‌ای که ز ابری فروچکد
لغزیده‌ام ز دیده‌ی بی آرزوی بخت
گویی سرشک ماهم و می افتمش ز چشم
چون مرغکان گمشده نالند بر درخت
تا آخرین پرنده‌ی شب دم فرو کشد
بر میکشم به خواهش دل ، ناله‌های خویش
من کیستم ؟ پرنده‌ی شبهای بی امید
سر داده در سکوت درختان ، صدای خویش
گاهی صدای ریزش دلهای عاشقم
وقتی که با خیال کسی گفتگو کنند
وقتی که خنده‌های خوش از گوشه‌های لب
تک بوسه‌های گمشده را آرزو کنند
گاهی چو ناله‌ای که ز دردی خبر دهد
پا مینهم به خلوت شبهای آشنا
گویی لهیب گریه‌ی باران مغربم
کاتش زخم به خرمن آفاق بی فنا
گاهی سرشک حسرت اویم که بی دریغ
می ریزم از دو گوشه‌ی چشم سیاه او
چون اشک شمع سوخته ، می افتمش به پای
آزرده از ملامت تلخ نگاه او
چون آخرین ستاره‌ی گمراه آسمان
غلتیده‌ام به دامن بخت سیاه خویش
از دیدگان کور شب افتاده‌ام چو اشک
گم کرده‌ام درین شب تاریک ، راه خویش

سرود خشم

آهنگران پیر ، همه پتک ها به دست
با چهره‌های سوخته ، در نور آفتاب
چون اختران سرخ ، به تاریکی غروب
چشمان پر از نوید فرح بخش انقلاب
پتک گران به دست و دهان ها پر از خروش
فریادشان گسسته در آفاق شامگاه
روییده در دیار افق خوشه‌های خشم
افسرده بر لبان شفق ، بوسه‌های ماه
پنداشتی غریو خدایان آسمان
پیچیده در کرانه‌ی خاموش زندگی
بگرفته از فروغ شفق ، رنگ انتقام
آن گونه‌های سوخته از شرم بندگی
پنداشتی که خشم فروخورده‌ی قرون
جوشیده از خرابه‌ی فرتوت روزها
پنداشتی که شیون قربانیان جنگ
آتش فکنده در دل آتش فروزها
از سینه‌ها رسیده به لب ها سرود خشم
افکنده در حریم دل آسودگان هراس
گفتی بر آستانه‌ی این شامگاه تلخ
در هم خزیده سایه‌ی مردان ناشناس
در چشمشان طلیعه‌ی طوفانی شفق
آرد خبر ز خنده‌ی خونین صبحگاه
فریادشان گسیخته در آسمان شهر
خشم سیاهشان همه جوشیده در نگاه
در هم شکسته است تو گویی سکوت مرگ
در رستخیز این شب تاریک واپسین
برقی دمیده از دل آفاق دوردست
تا سایه‌ی کبود شب افتاده بر زمین
خواند به پاس روز ظفر ، باد شامگاه
شکرانه‌ی گسستن زنجیر بندگی
آهنگران پیر ، همه پتک ها به دست
در چشمشان طلیعه‌ی خورشید زندگی

خوشه های تلخ

بر کشتزارهای خزان دیده‌ی افق
هان ، ای خدا ! شبان سیه را فرو فرست
تا از مزار گمشدگان خبر دهند
مرغان باد را همه شب سو به سو فرست
اینک ، غروب روز نبردست و ، ای دریغ
کز آن سپاهیان دلاور نشانه نیست
آنان به زیر خاک سیه خفته‌اند و ، مرگ
جز پاسبان این افق بیکرانه نیست
این ابرها که می گذرند از کنار کوه
وان تک درخت پیر که می لرزد از هراس
گریند ، چون تنوره کشد سرخی شفق
بر گور بی نشان شهیدان ناشناس
تا بذر کشتگان زمین بارور شود
تا خوشه‌های تلخ بروید ز سینه‌ها
باید ز چشم هرزه‌ی این ابرهای سرخ
باران خون ببارد و باران کینه‌ها
این ماهتاب‌ها که درخشیده بی امید
بر سنگهای تشنه و بر خاک‌های سرد
وین بادهای تر ، که بر افشاند ریگ‌ها
بر گور خفتگان بلا دیده‌ی نبرد
این اشکها که دیده‌ی مادر فشاند گرم
بیهوده بر مزار جگر گوشه‌های خویش
فردا ، گواه جنبش خشمند و انتقام
خشمی که زود می درود خوشه‌های خویش
آنان که بذر آدمیان را فشاندند
بر داس خشمگین اجل بوسه می نهند
وان خوشه‌های تلخ که از کینه‌ها دمید
می پژمرد ، چو مزده‌ی آینده میدهند
هان ، ای خدا ! شبان سیه را فرو فرست
تا ننگ وحشیان زمین را نهان کنند
بر دشتها ، سیاهی شب را بگستران
تا کشتگان به گنهبس سایبان کنند
این گورهای نو که دهان باز کرده‌اند
تا لقمه‌های گمشده را در گلو برند
فردا ، به جانیان و خسان روی می کنند
تا طعمه‌های تازه‌ی خود را فرو برند

برف و خون
شب ، در آفاق تاریک مغرب
خیمه‌اش را شتابان برافراشت
آسمان‌ها همه قیرگون بود
برف ، در تیرگی دانه می کاشت
من ، هراسان در آن راه باریک
با غریو درختان تنها
می دویدم چو مرغان وحشی
بر سر بوته‌ها و گون‌ها
گاهی آهنگ پای سواری
می رسید از افق‌های خاموش
بادی آشفته می آمد از دور
تا مگر گیرد او را در آغوش
من زمانی نمی ماندم از راه
گویی از چابکی می پریدم
بوته‌ها ، سایه‌ها ، کوهساران
می دویدند و من می دویدم
در دل تیرگی کلبه‌ای بود
دود آن رفته بر آسمان‌ها
پای تنها چراغی که می سوخت
در دلش ، راز گویان شبان‌ها
لختی از شیشه دیدم درون را
خواستم حلقه بر در بکوبم
ناگهان تک چراغی که میسوخت
مرد و تاریکتر شد غروبم
لحظه‌ای ایستادم به تردید
گفتم این خانه‌ی مردگان است
گویی آن دم کسی در دلم گفت
فکر شب کن که ره بیکران است
در زدم - در گشودند و ناگاه
دشنه‌ای در سیاهی درخشید
شیون ناشناسی که جان داد
کلبه را وحشتی تازه بخشید
کورمالان قدم پس نهادم
چشم من با سیاهی نمی ساخت
تا به خود آمدم ضربتی چند
در دل کلبه از پایم انداخت
خود ندانم کی از خواب جستم
لیک ، دانم که صبحی سیه بود

در کنارم سری نو بریده
غرق خون بود و چشمش به ره بود

ویرانه‌ی قرون

گویی سکوت قرن‌ها بود
در دخمه‌های تیره‌اش ، در آسمانش
در ابرهایش ، در شبان سهمگینش
در بادهایش ، در فضای بیکرانش
چون نعره بر میداشت باد سرد مغرب
گویی که بر می خاست بانگ ارغنونها
آنجا که می افتاد روزی قهرمانی
امروز ، می افتد به خاموشی ستونها
آنجا که روزی بال و پر می زد عقابی
امروز ، شبکوریت جنبان در سکوتش
آنجا که زلف دختران در پیچ و خم بود
امروز ، لرزد تار و پود عنکبوتش
آن دخمه‌ها ، آن سایه‌ها ، آن آسمانها
وان رازداران شگرف خلوت او
آن خنده‌های باد در بیغوله‌ی شب
وان غولها در تیرگی هم صحبت او
آن سقفها ، آن پیشخوانها ، آن ستونها
آن طاق‌های ریخته در ظلمت شام
آن برق چشم گربه‌های سهمگین روی
وان نور اخترها در آفاق شبه فام
آن کوره راه بیکرانه
راهی که می لغزد به جنگلهای خاموش
راهی که می پیچد چو ماری بر تن شب
راهی که می گیرد افق‌ها را در آغوش
آن شعله‌های آتش دزدان دریا
بر ریگها ، بر ریگهای خشک ساحل
در لابلای تکدرختان زمین گیر
در سایه‌های قلعه‌های تیره گون دل
اینها همه ، می خواندم چون قاصد مرگ
بار دگر با خنده‌ی پر مایه‌ی خویش
من کیستم ؟
بیگانه‌ای گم کرده مقصود
یا رهروی نا آشنا با سایه‌ی خویش

تک درخت

شبها گریختند و ، تو چون بادهای سرد
همراه با سیاهی شب ها گریختی
در راه خود ، ز شاخه‌ی زرد حیات من
عشق مرا چو برگ خزان دیده ریختی
من چون غباری از دل شب های بی امید
برخاستم که خوش بنشینم به دامن
آواره بخت من ! که تو چون نوعروس باد
رفتی ، چنانکه کس نشد آگه ز رفتنت
شبها گریختند و ، تو چون بادهای دور
هر لحظه از گذشته‌ی من دورتر شدی
با آنچه رفته بود و نیامد دوباره باز
در سرزمین خاطر من ، همسفر شدی
تنها ، درین غروب غم انگیز زندگی
افتاده‌ام چو سایه‌ی گمگشتگان به راه
لرزم چو شاخ و برگ نهالان نیمه جان
در زیر تازیانه‌ی باران شامگاه
بس روزها که شعله‌ی نارنجی شفق
سوزاندم در آتش رنگین خویشتن
چون در رسد کبوتر ماه از فراز کوه
گنجاندم به سایه‌ی غمگین خویشتن
از تک درخت زندگی بی امید من
مرغان روزها همه یک یک پریده‌اند
شب ها چو توده‌های کلاغان شامگاه
از دور ، از دیار افق ها ، رسیده‌اند

شب بیمار

شب بیماری ام تا صبح پایید
سحرگاهم ربود از دست ، خوابی
همه شب سر به سر بیدار بودم
به امیدی که خیزد آفتابی
چراغم خفت ، شمع بستم خفت
نتابیدم به بالین پرتو ماه
تو گویی ماه - مرغ آسمان - مرد
چو لب بستند مرغان شبانگاه
شمردم نرم نرمک لحظه‌ها را
نه آغازی در آن دیدم نه انجام
فرورفتم سپس نومید و خاموش
در آن تاریکی نیلوفری فام
شمردم اختران آسمان را
که شاید برهم افتد دیده‌ی من
ولی دردا که یاد دیده‌ی او
نرفت از خاطر شوریده‌ی من
ز بستر جستم و افروختم شمع
کز آن بیگانه جویم آشنایی
ولی شمع خیالم زودتر تافت
دلم تاریک شد زان روشنایی
به رقص سایه روشن دوختم چشم
که از غم وارهانم خویشتن را
ولی شمع از نسیم نیمه شب مرد
نهاد از دست کار سوختن را
چو پر شد جام چشمم از می خواب
صدای ساعت بیدار برخاست
به زنگش گوش دادم لحظه‌ای چند
شمردم ضربه‌ها را تا فروکاست
نمیدانم ، خدایا ! صبح چون شد
ولی دانم که مرغ صبح نالید
تنم زین سخت جانی در عجب ماند
به خود بالید و بر من نیز بالید
همه شب سر به سر بیدار بودم
سحرگاهم ربود از دست ، خوابی
شب بیماری ام تا صبح پایید
به امیدی که خیزد آفتابی

بیاد دوست

بر گور روزهای سیه ، بوته‌های عشق
پژمرد و غنچه‌های امید گذشته مرد
در حیرتم هنوز که آیا چگونه بود
آن روزها که مرد و ترا جاودانه برد
خوابی گذر نکرد ، دریغا ، گذر نکرد
در چشم من ، شبان سیه ، بی خیال تو
ای آنکه دل به رنج غریبی سپرده‌ای
گیریم به حال خویش و نگیریم به حال تو
بیاد آرمت هنوز ، هنوز ای امید دور
ای آنکه در زوال تو بینم زوال خویش
چون بنگرم هنوز در انبوه روزها
بیاد آورم ورود ترا در خیال خویش
گویی در آن غروب بهاری گشوده شد
درهای تنگ معبد تاریک خاطرات
همراه با بخور خوش و زخمه‌های چنگ
در دل طنین فکند مرا ضربه‌های پات
با من چنان به مهر درآمیختی که بخت
چون در تو بنگریست ، لب از شکوه‌ها بدوخت
وان قطره‌ی نگاه تو چون در دلم چکید
چون اشک گرم شمع ، مرا زندگی بسوخت
اینک ، تو نیز رفتی و بر گور روزها
شمعی زیاد روشن خود برفروختی
ای آفتاب عمر ! درین وادی غروب
هر سو مرا کشاندی و لب تشنه سوختی
بازآ که بی فروغ تو ، این روزهای تار
بر من چنان گذشت که بگذشت شام من
ای دیو شب ! فرشته‌ی خورشید را بکش
تا صبحدم دوباره نیاید به بام من

دیگر نمانده هیچ

دیگر نمانده هیچ به جز وحشت سکوت
دیگر نمانده هیچ به جز آرزوی مرگ
خشم است و انتقام فرومانده در نگاه
جسم است و جان کوفته در جستجوی مرگ
تنها شدم ، گریختم از خود ، گریختم
تا شاید این گریختنم زندگی دهد
تنها شدم که مرگ اگر همتی کند
شاید مرا رهایی ازین بندگی دهد
تنها شدم که هیچ نپرسم نشان کس
تنها شدم که هیچ نگیرم سراغ خویش
دردا که این عجوزه‌ی جادوگر حیات
بار دگر فریفت مرا با چراغ خویش
اینک شب است و مرگ فراراه من هنوز
آنگونه مانده است که نتوانمش شناخت
اینک منم گریخته از بند زندگی
با زندگی چگونه توانم دوباره ساخت ؟

آخرین فریب

گر آخرین فریب تو ، ای زندگی ، نبود
اینک هزار بار ، رها کرده بودمت
زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت
هر بار کز تو خواسته‌ام برکنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده‌ای
دانسته‌ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما درین فریب ، فسونها نهاده‌ای
در پشت پرده ، هیچ مداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز و شبت خاطرم گرفت
او را طلب کنی و مرا رام او کنی
روزی نقاب عشق به رخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطرم
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم
در دام این فریب ، بسی دیر مانده‌ام
دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی ، دریخ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش

دختر جام

همچون ونوس کز صدفی سر برون کشید
دامن کشان ز جام شرابم برآمدی
یک لحظه چون حباب شراب آمدی به رقص
و آنگاه کف زنان به لب ساغر آمدی
آن شب ، اتاق من به مثل جام باده
نور چراغ من به مثل رنگ باده داشت
درهای بسته چون دو لب ناگشوده بود
رخسار پرده آن همه چشم گشاده داشت
من همچو موجی آمدم و خواندمت به رقص
اما تو چون حباب ، سراپا شدی نگاه
چشمان نیم خفته‌ی تو چون صدف شکفت
اشکی در آن نشست ز اندیشه‌ی گناه
گفتم : نگاه کن
این در گشوده شد
این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد
حرفم ز بیم پرده دری ناتمام ماند
می ماند و جام ماند
در باز شد خموش و ، تو بی هیچ گفتگو
آرام و پیر غرور ، به سویش روان شدی
چون بیونسی که در دل ماهی فروخزید
بار دگر ، به جام شرابم نهان شدی
اینک تو رفته‌ای
افسوس ، با تو رفت مرا آنچه مانده بود
افسوس ، با تو رفت
دیگر کسی نماند که اندوه عشق او
دمساز من شود
دیگر کسی نماند که یاد عزیز او
در این سکوت سرد ، هم‌آواز من شود
افسوس ، با تو رفت
افسوس ، با تو رفت مرا آنچه مانده بود

ناگفته

شعریست در دلم
شعری که لفظ نیست ، هوس نیست و ناله نیست
شعری که آتش است
شعری که می گدازد و می سوزدم مدام
شعری که کینه است و خروش است و انتقام
شعری که آشنا ننماید به هیچ گوش
شعری که بستگی نپذیرد به هیچ نام
شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
می خواهمش سرود و نمی خواهمش سرود
شعری که چون نگاه ، نگنجد به قالبی
شعری که چون سکوت ، فرومانده بر لبی
شعری که شوق زندگی و بیم مردن است
شعری که نعره است و نهیب است و شیون است
شعری که چون غرور ، بلند است و سرکش است
شعری که آتش است
شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
شعری از آنچه هست
شعری از آنچه بود

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد
که دیگر قصدت از این زندگی چیست ؟
بدو گویم که چون می ترسم از مرگ
مرا راهی به غیر از زندگی نیست
من آندم چشم بر دنیا گشودم
که بار زندگی بر دوش من بود
چو بی دلخواه خویشم آفریدند
مرا کی چاره‌ای جز زیستن بود ؟
من اینجا میهمانی ناشناسم
که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم ، دیدم آوخ
مرا از او خبر ، او را ز من نیست
حدیثم را کسی نشنید ، نشنید
دروغم را کسی نشناخت ، نشناخت
بر این چنگی که نام زندگی داشت
سرودم را کسی ننواخت ، ننواخت
برونم کی خبر داد از درونم
که آن خاموش و این آتشفشان بود
نقابی داشتم بر چهره ، آرام
که در پشتش چه طوفان ها نهان بود
همه گفتند عیب از دیده‌ی تست
جهان را به چه می بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه
ولی دانم که عیب از هستی ماست
چه سود از تابش این ماه و خورشید
که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گر نظاط زندگی هست
مرا دیگر نشاط زندگی نیست

آشنا

دختر بر آستانه‌ی در عاشقانه خواند
کای آرزوی من
من فارغم ز خویش و تو آسوده از منی
با دوست ، دشمنی
بس شامها ستاره شمردم به نور ماه
تا اختر رمیده‌ی بختم وفا کند
شور نگاه دوست در آن چشم دلفریب
چون باده سرگرانی عیشم دوا کند
هر شب که ماه می نگرد از دریچه‌ها
جان می دهد خیال ترا در برابرم
من شاد ازین امید که چون بگذری ز راه
شاید چو نور ماه ، فراز آیی از درم
هر ناله‌ای که می شکند در گلوی باد
آهنگ ناله‌های دلم در فراق تست
جون تابد از شکاف درم نور ماهتاب
گویم نگاه کیست که در اشتیاق تست
ای آرزوی من
ای مرد ناشناس
آگاه نیستم که کجایی و کیستی
اما مرا به دیدن تو مژده می دهند
وان مژده گویدم که تویی یا تو نیستی
از من جدا مشو
چون زندگی به دست فراموشیم مده
یا از کنار من به خموشی گذر مکن
یا در نهان امید هماغوشیم مده
دختر خموش ماند
مردی که می گذشت به سویش نگاه کرد
دختر به خنده گفت
ای مرد ناشناس توانی خبر دهی
زان آشنا که هیچ نیامد به دیدنم ؟
آن مرد خنده کرد و شتابان جواب داد
آن آشنا منم

یاد

تهی کن جام را ای ساقی مست
که امشب میل جام دیگرم نیست
مرا از سوز ساز و خنده‌ی می
چه حاصل؟ زانکه شوری در سرم نیست
خوش آن شبها ، خوش آن شبهای مستی
که با او داشتم خوش داستانش
شرابم شعله میزد در دل جام
در آن می سوخت عکس آسمانها
خوش آن شبها که مست از دیدن او
هوایی در دلم بیدار می شد
لبش چون جام سرخ از بوسه‌ای چند
لبالب می شد و سرشار می شد
چو از گیسوی او می آمدم یاد
سرودی تازه برمی خاست از چنگ
به دستم تارهای موی او بود
به چنگم ناله‌های این دل تنگ
نگاه خنده آمیزش در آن چشم
به لطف نوشخند صبح می ماند
مرا گاهی به شوق از دست می برد
مرا گاهی به ناز از خویش می راند
سرودم بود و شور نغمه‌ام بود
که چشمانش نوید زندگی داشت
در آن شبهای ژرف پر ستاره
چو چشم بخت من تابندگی داشت
کنون او رفت و شور نغمه‌ام رفت
از آن آتش به جز خاکسترم نیست
تهی کن جام را ای ساقی مست
که دیگر ، میل جام دیگرم نیست

سرمه‌ی خورشید
من مرغ کور جنگل شب بودم
باد غریب ، محرم رازم بود
چون بار شب به روی پرم می ریخت
تنها به خواب مرگ ، نیازم بود
هرگز ز لابلای هزاران برگ
بر من نمی شکفت گل خورشید
هرگز گلابدان بلور ماه
بر من گلاب نور نمی پاشید
من مرغ کور جنگل شب بودم
برق ستارگان شب از من دور
در چشم من که پرده‌ی ظلمت داشت
فانوس دست رهگذران ، بی نور
من مرغ کور جنگل شب بودم
در قلب من همیشه زمستان بود
رنگ خزان و سایه‌ی تابستان
در پیش چشم من همه یکسان بود
می سوختم چو هیزم تر در خویش
دودم به چشم بی هنرم می رفت
چون آتش غروب فرو می مرد
تنها ، سرم به زیر پرم می رفت
یک شب که باد ، سم به زمین می کوفت
و ز یال او شراره فرو می ریخت
یک شب که از خروش هزاران رعد
گویی که سنگپاره فرو می ریخت
از لابلای توده‌ی تاریکی
دستی درون لانه‌ی من لغزید
وز لرزه‌ای که در تن من افتاد
بنیاد آشیانه‌ی من لرزید
یک دم ، فشار گرم سرانگشتش
چون شعله ، بال های مرا سوزاند
تا پنجه‌اش به روی تنم لغزید
قلب من از تلاش تپیدن ماند
غافل که در سپیده دم این دست
خورشید بود و گرمی آتش بود
با سرمه‌ای دو چشم مرا وا کرد
این دست را خیال نوازش بود
زان پس . شبان تیره‌ی بی مهتاب

منقار غم به خاک نمالیدم
چون نور آرزو به دلم تابید
در آرزوی صبح ، ننالیدم
این دست گرم ، دست تو بود ای عشق
دست تو بود و آتش جاویدت
من مرغ کور جنگل شب بودم
بینا شدم به سرمه‌ی خورشیدت

مستی

هوا بارانی و من مست و او مست

شراب سرخ شیرین در سبو مست

همه چشم سیاهش سر به سر ناز

همه زلف درازش مو به مو مست

فال

ای بی ستاره مرد
در دستهای خالی و خشکت نگاه کن
اینجا کویر گمشده‌ی بی نشانه‌ایست
زهدان خاک او تهی از هر جوانه‌ایست
یک مو درین کویر به جای علف نرست
یک قطرای عرق خبر از چشما‌ی نداد
وین مار پیچ پیچ که جز زهر غم نریخت
خط حیات توست که افسوس بر تو باد

ای بی ستاره مرد
در آسمان بخت سیاهت نگاه کن
روزی اگر بهار دلت بی شکوفه بود
کنون غروب زندگیت بی ستاره باد
ای بی ستاره مرد
افسوس بر تو باد

بیم سیمرغ

سیمرغ قله های کبودم که آفتاب
هر بامداد ، بوسه نشاند به بال من
سر پیش من به خاک نهد کوهسار پیر
وز آسمان فرو نیاید خیال من
چون چتر بال ها بگشایم فراز کوه
گویی درختی از دل سنگ آورم برون
در سینه‌ی پرنده‌ی رنگین کوهسار
منقار تیز خویش فرو کنم به خون
در آسمان پاک ، نبیند کسی مرا
جز ریزتر ز خال سپید ستاره‌ای
آن گونه می پریم که به چشم ستاره‌ها
گویی ز کوه می گسلد سنگپاره‌ای
مغرورتر ز قلعه‌ی در ابر خفته‌ام
از پشت من نمی گذرد سیل باده‌ها
نقش خجسته ایست به چشمان آسمان
سیمای من در آینه‌ی بامدادها
چون از فراز کوه نظر می کنم به خاک
بال از هراس من نگشاید پرنده‌ای
اشک آورم به چشم تماشاگر حسود
تا شور کینه را نشانند به خنده‌ای
اما درون سینه‌ی من بیم خفته‌ایست
کز اوج قلله‌های غرور آردم به زیر
یک روز ، روح کوه که دل‌بسته‌ی من است
فریاد میزند که : مرو ! تیر ، تیر ، تیر

مسافر

عاقبت از سرزمین گمشده‌ی خویش
آمدی ای کوله‌بار شوق تو بر دوش
شسته ز فیروزه‌های چشم تو ، خورشید
رنگ هزاران غمی که گشته فراموش
آمدی از ره بدین امید که دستی
باز کند ناگهان به خنده دری را
گوش تو کز سردی زمانه فسرده‌ست
بشنود آوای گرم منتظری را
پای نهادی به روشنایی درگاه
سایه‌ی تو همچو قیر گرم به در ریخت
نعره زنان کوفتی شقیقه‌ی در را
لیک ترا خاک انتظار به سر ریخت
نوری از آن سوی شیشه‌ها نتراوید
پنجره‌ها کورتر ز شب پره‌ها بود
باد ، دهان از سرود خویش تهی کرد
آنچه در این سرزمین نبود ، صدا بود
پیر شدی ناگه از گشفتی این درد
خرد شدی ناگه از گرانی این بار
موی تو در یک نفس چو برف فرو ریخت
تکیه زدی از هراس خویش به دیوار
آمده بودی بدین امید که بر تو
باز کند هر دری به خنده دهان را
آمده بودی که جام گوش تو نوشد
جرعه‌ی گرم صدای منتظران را
لیک نیاسوده بازگشتی ازین راه
برق امیدی به خاطرت ندرخشید
کام ترا آسمان تیره‌ی این شهر
جرعه‌ای از جام آفتاب نبخشید
ببینمت ای سالخورده مرد مسافر
میروی و کوله‌بار درد تو بر دوش
در بن فیروزه‌های چشم تو ، خورشید
با شفق لعلگون خود شده خاموش

حسرت

گونه‌ی شب شسته بود از گریه‌ی مهتاب
بستم بی موج ، چون مرداب
میرمید از دیدگانم خواب
میگشودم پلکهای بسته را از خشم
میشمردم تیرهای سقف را با چشم
بار اول طاق می شد بار دوم جفت
خواب ، گویی چون پرستوها
در میان تیرها می خفت
ناگهان گهواره‌ی بی جنبش شب را
دست گرم نغمه‌ای جنباند
این زن همسایه‌ی ما بود
کر کنار بستر طفلش
لای لایی آشنا میخواند
آنچه او میخواند ، آواز دل من بود
در نهادم ، آتش اندوه روشن بود
کاشکی من نیز طفلی داشتم چون او
در کنارش تا سحر بیدار می ماندم
کاشکی در خلوت شبهای مهتابی
بر سر بالین او آواز میخواندم
کمکم از افسون آن آواز
چشم طفلم جرعه‌ای از خواب می نوشید
وز شکاف پلکهای من
جویبار اشک می جوشید
کودکم در خواب می خندید
از تبسم های او مهتاب می خندید
بوسه ها از گونه هایش می ربودم من
زیر لب ، گریان و خندان می سرودم من
چون هوا را بازی دست تو بشکافت
خیره در رگهای آبی رنگ بازوی تو میگردم
ناگهان در چون دهانی گرم وا می شد
مادرش از دور با من هم صدا می شد
از تنت چون بوی شیر تازه برخیزد
مست از بوی تو می کردم
بستم بیگانه بود از خواب
چینی شب میدرخشید از لعاب نیلی مهتاب
مادری گهواره می جنباند

لای لایی آشنا می خواند
ماه در آینه‌ی چشم تو می سوزد
همچو شمعی شعله‌ور درش یشه‌ی فانوس
نالهای از سینه‌ام برخاست
کودک من نیستی ، افسوس

گئوماتای آسمان

یک شب ز تخت عرش فرو میکشم ترا
ابلیس ، ای کشنده‌ی پنهانی خدا
گر در گمان خلق ، تو ابلیس نیستی
من دانم ای خدای پلیدان ، تو کیستی
از دودمان پاک خدایان پیشتر
یک تن هنوز در حرم عرش زنده بود
یک تن که چشم در پی آزار ما نداشت
میلی به سوی فتنه و مرگ و بلا نداشت
پاکیزه تر ز اشک زلال ستاره بود
بخشنده تر ز ابر سپید بهاره بود
بر بندگان خویش ، ستم‌ها روا نداشت
یک شب تو ، ای کس که جز ابلیس نیستی
دزدانه سوی خوابگه او شتافتی
او را درون بستر خود خفته یافتی
با تبر ، سینه‌ی گرمش شکافتی
آنگاه خود به تخت نشستی ، خدا شدی
وز راه و رسم مردمی او جدا شدی
هشدار ، ای کسی که جز ابلیس نیستی
خلق جهان هنوز نداند که کیستی
هر چند تکیه بر سر جای خدا زدی
در گوش خلق ، بانگ خوش آشنا زدی
یک شب ز تخت عرش فرو کشم ترا
ابلیس ، ای کشنده‌ی پنهانی خدا

تیغ دو سر

تو آن دره‌ی سبز بی آفتابی
که مه بر سر افشاندت نو بهاران
تو فریاد مرغابی جفت جویی
که پر می‌گشاید به دنبال یاران
تو ابری ، تو آن ابر اندوهگینی
که اشکی به رخساره‌ی کوه پاشی
تو خورشید بیمار پیش از غروبی
که بر خاطر گرد اندوه پاشی
تو پیشانی کوهساران صبحی
که تاجی است از خنده‌ی آفتاب
تو گهواره‌ی شاخساران مستی
که هر دم نسیمی دهد پیچ و تاب
ترا از جهانی دگر می‌شناسم
ترا شیر داد از ازل دایه‌ی من
درین تیره شبها که فردا ندارد
تو فانوسی و عشق تو ، سایه‌ی من
خدا این دو دل را به تیغی دو سر دوخت
ازین یک ، رهایی نداد آن دگر را
طلسم است و ، با اشک نتوان زدودن
ازین تیغ‌ه‌ی سرد ، خون جگر را

کابوس

مهتاب رو به ساحل مغرب نهاده بود
در خلوت اتاق به جز من کسی نبود
قلب سیاه ساعت شماطه می تپید
شب میگذشت و لحظه‌ی میعاد میرسید
ناگه صدای دور سگی در فضا شکست
از پشت قاب پنجره ، برق تلنگری
بر شیشه‌ی کبود ترک خورده نقش بست
ساعت ز کار خویش فرو ماند و گوش داد
آونگ او چو مردمک چشم مردگان
از گردش ایستاد
در پشت من ، دهان دری نیمه باز شد
نوری سفید ، همچو غبار گچ از هوا
در خوابگاه ریخت
آنکه صدای لغزش پایی به روی فرش
تار سکوت را چو نخی بی صدا گسیخت
من میهمان هر شبه‌ام را شناختم
اما هنوز طاقت برگشتنم نبود
قلبم درون سینه‌ی تاریک می تپید
نور از شکاف پنجره چون موم می چکید
ناگه دو دست سوخته‌ی استخوان نما
از پشت ، بر خمیدگی شانهام نشست
برگشتم از هراس
این روح ناشناس
روحی که چون شمایل شوم مقدسان
در زیر روشنایی ماه ایستاده بود
صورت نداشت ، لیک لبی چون شکاف زخم
تا زیر گوشهای درازش کشیده داشت
خندید و بیم خنده‌ی او در دلم نشست
فریاد من چو زوزه‌ی سگ در گلو شکست

میدان

شب چون گلی سیاه ، پرافشانده در فضا
باران ریز ریز
عطر افاقیا
بر بازوان چرب خیابان روبرو
خال چراغ‌ها
ساق سپید و لخت زنان ، چون گلوی قو
در پیش چشم من
در پیش پای من
خمیازه‌های من
ستاره‌ی دور
تصویرها در آینه‌ها نعره می‌کشند
ما را از چارچوب طلایی رها کنید
ما در جهان خویشتن آزاد بوده‌ایم
دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند
ما را چرا به خاک اسارت نشانده‌اید ؟
ما خشت‌ها به خامی خود شاد بوده‌ایم
تک تک ستارگان ، همه با چشمهای در
دامان باد را به تضرع گرفته‌اند
کای باد ! ما ز روز ازل این نبوده‌ایم
ما اشکهایی از پی فریاد بوده‌ایم
غافل ، که باد نیز عنان شکیب خویش
دیربست کز نهیب غم از دست داده‌است
گوید که ما به گوش جهان ، باد بوده‌ایم
من باد نیستم
اما همیشه تشنه‌ی فریاد بوده‌ام
دیوار نیستم
اما اسیر پنجه‌ی بیداد بوده‌ام
نقشی درون آینه‌ی سرد نیستم
زیرا هر آنچه هستم بی درد نیستم
اینان به ناله ، آتش درد نهفته را
خاموش می‌کنند و فراموش می‌کنند
اما من آن ستاره‌ی دورم که آنها
خونابه‌های چشم مرا نوش می‌کنند

پیکره‌ها

ای پیکره‌هایی که نهان در دل سنگید
افسوس که سرپنجه‌ی خاراشکنی نیست
نقشی اگر از تیشه‌ی فرهاد به جا ماند
جز تیشه‌ی نفرین شده‌ی گورکنی نیست
هر پیکره ، چون نطفه‌ی نوری است که خورشید
با تابش خود در رحم سنگ نهاده‌ست
هر تیشه که دندان فشرد بر جگر کوه
ره سوی جگر گوشه‌ی خورشید گشاده‌ست
کس نیست که با پنجه‌ی سودازده‌ی خویش
از سنگ برون آورد این پیکره‌ها را
خاراشکنی نیست ولی گورکنی هست
تا در شکم خاک نهد پیکر ما را
دنیای تب آلوده کویری است که در او
هر گام که به بیراهه نهی ، دام مهلك است
هر خار که می روید ازین کهنه نمکزار
گیسوی سواران فرورفته به خاک است
آن کیست که پهنای بیابان بشکافد
در خلوت این گمشدگان راه بجوید
آن کیست که چون تیشه زند بر جگر کوه
اندام تراشیده‌ای از سنگ بروید
من کوهم و من سینه‌ی سوزان کویرم
از هم بشکافید دلم را و سرم را
تا در دل من صد هوس گمشده بینید
و ندر سر من ، پیکره‌های هنرم را

زنده در گور

بهار امسال ، خاموش است
نه شمع غنچه‌ای در شمعدان شاخه‌ها دارد
نه آتشبازی سرخ و بنفش ارغوانها را
بهار امسال ، بغضی در گلو دارد
فروغ خنده از سیمای او دور است
عروس آفتابش زنده در گور است
مگر سیلاب اشکش پاک گرداند
زلوح سینه‌ی او حسرت رنگین کمانها را

پیوند

من بی خبر به راه سفر پا گذاشتم
آگاهی از نیاز عزیزان نداشتم
در کوره راه‌های تهی می شتافتم
چون سوسمار مست به دنبال آفتاب
در زیر پنجه‌های ترم ، ریگهای خشک
فریاد می زدند که ما تشنه‌ایم ، آب
شرمنده می گذشتم و آبی نداشتم
در زیر روشنایی لیمویی غروب
از خواب نیمروزی ، بیدار می شدم
از گوشوار نقره‌ای ماه می پرید
برق ستاره‌ای
مرغابیان وحشی فریاد می زدند
پس آن ستاره کو ؟
من جز نگاه خویش جوابی نداشتم
در شهر ناشناخته‌ای پرسه می زدم
دیوارهای شهر مرا می شناختند
اما ز آشنایی خود دم نمی زدند
گویی نقاب ترس به رخساره داشتند
من جز سکوت خویش ، نقابی نداشتم
ای ریگهای تشنه‌ی خورشید سوخته
این بار اگر به سوی شما رخت برکشم
از چشمه‌های آب روان مژده می دهم
ای کاروان وحشی مرغابیان شب
این بار اگر نگاه به سوی شما کنم
از کوکب سپیده دمان مژده می دهم
ای قامت خمیده‌ی دیوارهای شهر
این بار اگر به خلوت راز شما رسم
از روزگار امن و امان مژده می دهم
من با امید مهر شما زنده‌ام هنوز
پیوند آشنایی ما ناگسسته باد
گر فارغ از خیال شما زندگی کنم
چشمم بر آفتاب و بر آفاق ، بسته باد

شیشه و سنگ

من آن سنگ مغرور ساحل نشینم
که میرانم از خویشتن موج ها را
خموشم ، ولی در کف آماده دارم
کلاف پریشان صداها صدا را
چنان سهمناکم که از هیبت من
نیابند سگماهیان در پناهم
چنان تیز چشمم که زاغان وحشی
حذر می کنند از گزند نگاهم
چنان تند خشمم که هنگام بازی
نریزند مرغابیان سایه بر من
مبادا که خواب من آشفته گردد
لهیب غضب برکشد شعله در من
نیوشاندم جامه پرداز دریا
از آن پیره‌نهای نرم حریرش
از آن مخمل خواب و بیدار سبزش
از آن اطلس روشنایی پذیرش
صدفها و کفها و شنهای ساحل
به مرداب رو می نهند از هراسم
من آن سنگم آن سنگ ، آن سنگ تنها
که هم آشنایم ، که هم ناشناسم
غبار مرا گرچه دریا بشوید
ولی زنگ غم دارد آیینهای من
مرا سنگ خوانند و دریا نداند
که چون شیشه ، قلبی است در سینه‌ی من

پوپک

چون پوپکی که می رمد از زردی غروب
تا از دیار شب بگریزد به شهر روز
خورشید هم گریخته است از دیار شب
اما پرش به خون شفق می خورد هنوز
من نیز پوپکم
من نیز از غروب غم بی امید خویش
خواهم که رو کنم به تو ، ای صبح دلفروز
اما شب است و دفتر زرکوب آسمان
با آن خطوط میخی و ریز ستاره‌ها
از هم گشوده است و ورق می خورد هنوز
من پوپکم ، گریخته از سرنوشت خویش
خونین شده‌ست کاکلم از پنجه‌ی عقاب
این پنجه ، تاج بخت من از سر ربوده است
رنگین شده‌ست بال من از خون آفتاب
در چشم من ، غبار شب و دانه‌های شن
پرکرده جای خواب فراموش گشته را
من پوپکم ، گریخته از سرزمین خویش
در پشت سر گذاشته یاد گذشته را
کنون شکسته بال تر از مرغ آفتاب
از بیم شب به سوی تو پرواز می کنم
ای آنکه در نگاه تو خورشید خفته است
پرواز را به نام تو آغاز می کنم

کوچه میعاد

آسمان بی ماه بود آن شب
بغض باران در گلویش بود
ناودان با خویش نجوا داشت
کوچه گرم از گفتگوش بود
باد در شهر تهی می ریخت
بوی شب های بیابان را
تک چراغی خال می کوبید
گونه‌ی خیس خیابان را
من تهی بودم ، تهی از خویش
من پر از اندوه او بودم
با خیال دور و نزدیکش
همچنان در گفتگو بودم
دیدم از حسرت فرولغزید
اشک بر سیمای غمنکش
روزهای رفته را دیدم
در فضای چشم نمناکش
کوچه‌ی میعاد ما ، هر شب
چون رگی از خون ما پر بود
خنده‌ها طعمی گوارا داشت
بوسه‌ها گرم و نفس بر بود
بوی باران خورده‌ی دیوار
پلک سنگین مرا می بست
عطر زلفش در هوا می گشت
تا به بوی خاک می پیوست
ناگه از فرورفتن فرو می ماند
تن چو پیچک بر تنم می دوخت
تا از آن مستی به هوش آیم
بوسه لبهای مرا می سوخت
راستی ای مونس دیرین
یاد از آن شبها که می دانی
کوچه‌های پیچ پیچ شهر
روزهای سرد بارانی
آسمان ، امشب ندارد ماه
بغض باران در گلوی اوست
ناودان با خویش در نجواست
کوچه گرم از گفتگوی اوست

تب و عطش

عقاب پیر نگون بخت آفتابم من
که شعله‌های شفق سوخت شاهبالم را
درین کویر بلا کیست تا تواند راند
ز گرد لاشه‌ی من ، کرکس خیالم را
چنان به حسرت پرواز خو گرفته دلم
که سرنوشت خود از خاکیان جدا بینم
چنان به شوق پریدن ز خود رها شده‌ام
که عکس خویش در آیین‌های هوا بینم
من استخوانم ، من پاره استخوانی سرد
که دستی از بدن گرم شب بریده مرا
من آسمان شبنم در حباب سربی ابر
که جلوه‌ای ندهد پرتو سپیده مرا
دلم پر است ولی دیده‌ام ز اشک تهیدست
چه آفتی است غمین بودن و نگریندن
چه آفتی است که چون شاخه‌ی خزان دیده
در آفتاب ، ز سرمای خویش لرزیدن
تبی نماند که در من عطش برانگیزد
عرق نشست بر آن تن که همچو آتش بود
چه شد که شعله‌ی سوزان به دست باد سپرد
شبی که در نفسش گرمی نوازش بود
کنون به خویش نظر می کنم چو ماه در آب
تنم ز روشنی سرد خویش می لرزد
جهنمی که در سوختم ، فروزان باد
که شعله‌اش به نسیم بهشت می ارزد
شکسته بال عقابم تپیده در شن گرم
نگاه تشنه‌ی من در پی سرابی نیست
دلم به پرتو غمناک ماه خرسند است
که در غبار افق ، برق آفتابی نیست

شمع مهر

تا جرعه‌ای ز خون دلم نوش می کنی
مستانه ، عهد خویش فراموش می کنی
آن شمع مهر را که به جان برفروختم
از باد قهر ، یکسره خاموش می کنی
هر دم مرا به بوی دلاویز موی خویش
از دست می ربایی و مدهوش می کنی
ترسم که همچو طبع تو سوداییم کند
این طره‌ای که زیب بر و دوش می کنی
راز نهان عشق خود از چشم من بخوان
تا چندی از زبان کسان گوش می کنی
گریک نظر به جوش درون من افکنی
کی اعتنا به خون سیاوش می کنی
ای ماه ! رخ میپوش که چون شب ، دل مرا
در سوگ هجر خویش ، سیه پوش می کنی
ما را که بر وصال تو دیگر امید نیست
کی با خیال خویش هم‌آغوش می کنی
گفتار نغز سایه‌ی ما گرچه نادر است
اما به از دری است که در گوش می کنی

از ویس به رامین
تو ای رامین تو ای دیرینه دلدارم
چو می خواهم که نامت را نهانی بر زبان آرم
صدا در سینه‌ام چون آه می لرزد
چو می‌خواهم که نامت را به لوح نامه بنگارم
قلم در دست من بیگانه می‌لرزد
نمیدانم چه باید گفت
نمیدانم چه باید کرد
به یاد آور سخنهای مرا در نامه‌ی پیشین
سخنهایی که بر می‌خواست چون آه از دلی غمگین
چنین گفتم در آن نامه
اگر چرخ فلک باشد حریرم
ستاره سر به سر باشد دبیرم
هوا باشد دوات و شب سیاهی
حرف نامه : برگ و ریگ و ماهی
نویسند این دبیران تا به محشر
امید و آرزوی من به دلبر
به جان من که ننویسند نیمی
مرا در هجر ننماید بیمی
من آن شب کاین سخن‌ها بر قلم راندم
ندانستم کزین افسانه پردازی چه می‌خواهم
ولی امروز می‌دانم
نه می‌خواهم حریر آسمان ، طومار من گردد
نه می‌خواهم ستاره ترجمان عشق افسونکار من گردد
دوات شب نمی‌آید به کار من
نه برگ و ریگ و ماهی غمگسار من
حریر گونه‌ام را نامه خواهم کرد
سر مژگان خود را خامه خواهم کرد
حروف از اشک خواهم ساخت
مگر اینسان توانم نامه‌ای اندوهگین پرداخت

درخت می گوید

امسال امسال ، در سکوت خزانی
نغمه‌ی هیزم شکن به گوش نیامد
سایه‌ی تاریک او به پیشه نیفتاد
جاده نلرزید زیر هر قدم او
دست دعا خوان من به سوی بهار است
پایم در گل نشسته تا سر زانو
بر سرم انبوه ابرهای مهاجر
بر جگرم داغ روشنایی خورشید
بر کمرم یادگار کهنه‌ی چاقو
در قفس سینه‌ی من است که هر شب
مرغی فریاد می کشد که تبر کو ؟

از موج تا اوج
پرنده‌ای که صدایی به صافی شب داشت
شب صدا را در بیشه‌ها رها میکرد
مرا ز روزنه‌ی برگها صدا میکرد
پلی گشوده شد از لابلای چند درخت
به پیشواز قدم‌های سست من آمد
مرا به راز روان بودن آشنا میکرد
چراغ را به سرانگشت شاخه‌ای بستم
برهنه‌تر شدم از ماهی طلایی ماه
که در دهانه‌ی تاریک پل ، شنا میکرد
تن برهنه‌ی من روح آب را دریافت
میان موج و دل من دریچه‌ای وا شد
دریچه‌ای که مرا از زمین جدا میکرد
پرنده‌ای که صدایی به گرمی تب داشت
تب صدا را در خون من رها میکرد
مرا ز روزنه‌ی ابرها صدا میکرد

سرگذشت

مرغ سیاه بر سر تخم سپید خفت
با نطفه‌ای که در دل او می‌تپید گفت
زهدان آهکین من ای تخم چشم من
زندان تیره نیست
سرشار از فروغ زلال سپیده است
پوشیده تر ز مردمک چشم خفتگان
خورشید در سپیده‌ی آن آرمیده است
شب ، غرق در فروغ زلال سپیده شد
بانگ خروس ، تا افق صبحگاه رفت
زان پیشتر مه زرده‌ی خورشید بردم
دستی در آشیانه‌ی تاریک دیده شد
تخم سپید از بر مرغ سیاه رفت

نگاه عاشقانه‌ای به درخت

عطر تن درخت

اندام نازنین بلندش

گرمای عاشقانه‌ی خورش

پیستان غنچه‌اش

ساق خوش کشیده‌ی موزونش

در من ، بهار سبز نوازش را

بیدار می کند

گویی در انحنای کمرگاهش

در تنگنای جامه‌ی کوتاهش

یک چشم یا دهان

یا زین دو مهربانتر : یک دل

یک آشیان کوچک پنهان

سرچشمه‌ی طلوع و تولد

لبریز از محبت خورشید

با من حدیث شیفتگی را

تکرار می کند

من ، عاشق جمال درختم

دردش به جان عاشق من باد

اندیشه‌اش موافق من باد

با چراغ سرخ شقایق
مسی به رنگ شفق بودم
زمان ، سیه شدنم آموخت
در امید زدم یک عمر
نه در گشاد و نه پاسخ داد
در دگر زدنم آموخت
چراغ سرخ شقایق را
رفیق راه سفر کردم
به پیشواز سحر رفتم
سحر ، نیامدنم آموخت
کنون ، هوای سفر در سر
نشسته حلقه صفت بر در
به هیچ سوی نمیرانم
حدیث خویش نمیدانم
خوشم به عقربه‌ی ساعت
که چیره می گذرد بر من
درون آینه‌ها پیری است
که خیره مینگرد در من
که خیره مینگرد در من

نوید

طنین گام تو در شب

طنین گام تو در لحظه‌های آمدن تو
صدای جوشش خون است در سکوت رگ من
صدای رویش برگ است از درخت تن تو
ای همیشه عزیز ، ای همیشه از همه بهتر
تو از کدام تباری ؟

اگر ز نسل شیم من ، تو از سلاله‌ی صبحی
وگر ز پشت خزانم ، تو از نژاد بهاری
چه میشد اربه تو پیوند میزدم شب خود را
که تا سپیده‌ی من بردم ز پیرهن تو
چه میشد اربه بهار تو میرسید خزانم
که تا درخت گل من بروید از چمن تو
ای نشاط زمین در شب تولد باران
ای چراغ گل زرد در طلوع بهاران
شنیدنی است ز لبهای سرخ گل ، سخن تو
طنین گام تو هر شب

به گوش میرسد از آستان آمدن تو
خوشا گذار تو بر من
خوشا گشودن دل بر صدای در زدن تو
خوشا طلوع تو در من
خوشا دمیدن خورشید عشق از بدن تو

تنگ شراب و شعر من
تو مثل تنگ شرابی ، که ما پیچ بلور
به لطف شیشه‌گر از لحظه گداختگی
چو موج زلف بر اندام نازکش جاری است
تو مثل تنگ شرابی ، که در تلالو صبح
ز تنگنای گلو تا نشیب سینه‌ی او
پیر از حرارت مستی و نور هشیاری است
تو مثل تنگ شرابی ، تو مثل شعر منی
چگونه نازکی ات را ندیده انگارم ؟
چگونه گاه نیندیشم از شکستن تو ؟
چو بشکنی ، عطشم را به خاک می فکنی
تو همزبان گل و همنشین آینه‌ای
طلوع دمبدمت از میان این دو خوش است
تو ، آفتاب در آفاق چشمه و چمنی
لبت ، دهان گل سرخ در سپیده دم است
که از نسیم کلامی ، گشوده می ماند
تو بر زبان گل و باد ، بهترین سخنی
ای بلور بلند
مرا شراب کن و در گلوی خویش بریز
مرا به سینه‌ی شفاف خویش راه بده
مرا حرارت گلخانه‌ی زمستان بخش
مرا بنوش سراپا ، مرا بنوش تمام
وگرنه بازپسین مجموعه را به مستان بخش
تو مثل تنگ شرابی ، تو زود می شکنی

از اعماق
در صبح آفتابی آفاق
غواص لجه‌های زمان بودم
میرفتم از کرانه به اعماق
تا گوهر جوانی جاوید آب را
برگیرم و به آدمیان ارمغان کنم
باشد که زخمشان نزند چشم آسان
دیگر نبیند آینه جز چهره‌ی جوان
شب با ستارگان کیودش فرا رسید
دریا مرا به کام فراخش فروکشید
در آب همنشین پریمایان شدم
اسرار نوجوانی جاوید آب را
پیرانه سر شناختم و ، نوجوان شدم
رفتم به خواب راحت اعماق
غافل ز صبح کوه و شب کهکشان شدم
در صبح آفتابی آفاق
غواص لجه‌های زمان بودم
صیاد جثه‌های ظریف زنان شدم

تردیدی در طوفان
شلاق سرخ صاعقه بر پشت آسمان
پیچید چون علامت وارونه‌ی سوال
فریاد آسمان به سوالش جواب گفت
شلاق ، خون روشن باران را
از آسمان زخمی بر مغز من چکاند
گویی که موج مورچه‌های درشت و سرد
از موی من روان شد و بر روی سینه خفت
سیمای آب ، آبله‌گون گشت از حباب
گلمیخ قارچهای سیاه از زمین شکفت
بوی خفیف لاشه‌ی ماه آمد
باد شدید ساحل مرداب
این باد ، بوی تجزیه‌ی ماه را شنفت
خوابی شگفت در تن من راه بر گشود
خوابی به جای خون
خوابی که هر یقین مرا در گمان نهفت
از خود برون دویدم ، چون شاخه از درخت
در خود فرو نشستم ، چون برکه در سکون
دل ، با چنین دوگانگی آشکار ، جفت
در گوش من: نسیم همان ناله‌ی مگس
در چشم من : هلال ، همان نعل واژگون
زین نعل : بخت و نام فرومایگان ، بلند
وز آن مگس : تولد آلودگی ، فزون
راهی میان جنگل و مرداب یافتم
از خود سوال کردم و ماندم بجای خویش
ایا کدام یک؟
مرداب پشت سبز را در پیش رو نهم
یا جنگل جوان را از پیش دیدگان
برگیرم و قرار دهم در قفای خویش ؟
جنگل : پر از قیام درختان خشمگین
در خشم هر کدام : کنایاتی از کلام
این یک : سخنوری همه بیمایه در سخن
وان یک : پیمبری همه بیگانه از پیام
مرداب : ذهن خفته‌ی آفاق
آیینه دار غافل خورشید صبحگاه
مرداب : جای مردن ماهی
طومار سرگذشت شب و درگذشت ماه

حیران ، میان جنگل و مرداب
ماندم به جای و تکیه زدم بر دو پای خویش
ایا کدام یک ؟
مرداب پشت سر را در پیش رو نهم
یا جنگل جوان را از پیش دیدگان
برگیرم و قرار دهم در قفای خویش ؟
شلاق سرخ صاعقه بر پشت آسمان
پیچید چون علامت وارونه ی سوال
وز پرسش نهانم ، طرحی عیان کشید
گم شد فغان فاخته‌ای در خروش رعد
خون گلوی زخمی او بر زمین چکید
گفتم به خود که : آه ! در آشوب خشم و خون
از نای مرغ حق ، چه نوایی توان شنید ؟

غزل 1

ای شب ای شب برفی ، ای شب زمستانی
گریه در گلو دارم ، چون هوای بارانی
بازوان من سست است ، زانوان من سنگین
بارپیری است این بار ، چون برم به آسانی
پیش ازین بر آن بودم ، کز سفر نپرهیزم
بعد ازین نخواهم کرد با خطر گرانجانی
چون چهل فراز آمد ، برستیغ جان بودم
در نشیب پنجاهم ، اینک ای تن فانی
هر چه دل جوانی کرد ، کودکانه خندیدم
پیری آمد و آورد گریه‌ی پشیمانی
در جمال تن کشتم ، تا کمان جان یابم
حاصلم چه بود ای دل ، غیر ازین پریشانی
دوست در میانسالی ، صبح معرفت را دید
من چرا نبردم ره ، جز به شام نادانی
نور معنویت را ، در دل آرزو کردم
برف خجلتم بنشست ، بر دو سوی پیشانی
روشنی مرا شناخت ، رو به ظلمت آوردم
کی توانمت دیدن ، ای چراغ یزدانی
پوزش گناهان را ، غیر ازین نیارم گفت
وای ازین مسلمانی ، وای ازین مسلمانی

غزل 2

کهن دیارا ، دیار یارا ! دل از تو کندم ، ولی ندانم
که گر گریزم ، کجا گریزم ، وگر بمانم ، کجا بمانم
نه پای رفتن ، نه تاب ماندن ، چگونه گویم ، درخت خشکم
عجب نباشد ، اگر تبرزن ، طمع ببندد در استخوانم
درین جهنم ، گل بهشتی ، چگونه روید ، چگونه بوید ؟
من ای بهاران ! از ابر نیسان چه بهره گیرم که خود خزانم
به حکم یزدان ، شکوه پیروی ، مرا نشاید ، مرا نزیید
چرا که پنهان ، به حرف شیطان ، سپرده‌ام دل که نوجوانم
صدای حق را ، سکوت باطل ، در آن دل شب ، چنان فرو کشت
که تا قیامت ، درین مصیبت ، گلو فشارد ، غم نهانم
کبوتران را ، به گاه رفتن ، سر نشستن ، به بام من نیست
که تا پیامی ، به خط جانان ، ز پای آنان ، فروستانم
سفینه‌ی دل ، نشسته در گل ، چراغ ساحل ، نمی درخشد
درین سیاهی ، سپیده‌ای کو ؟ که چشم حسرت ، در او نشانم
الا خدایا ، گره گشایا ! به چاره جویی ، مرا مدد کن
بود که بر خود ، دری گشایم ، غم درون را برون کشانم
چنان سراپا ، شب سیه را ، به چنگ و دندان ، در آورم پوست
که صبح عریان ، به خون نشیند ، بر آستانم ، در آسمانم
کهن دیارا ، دیار یارا ، به عزم رفتن ، دل از تو کندم
ولی جز اینجا وطن گزیدن ، نمی توانم ، نمی توانم

نامه ای به : نصرت رحمانی
آن روز
تالار موزه از همه کس پر بود
از پیر تا جوان
دیوارها ، طبیعت بیجان را
یا چهره‌های آدمیان را
در قابهای یکسان ، بر سینه داشتند
بیننده ، در مقابل تصویر آدمی
آیین‌های فراخور خود می یافت
بر میگرفت دیده ز دیدار دیگران
اما نگاه من
بیگانه مانده بود در انبوه حاضران
ناگه تو آمدی
در ازدحام آن همه صورت
تنها تو زنده بودی و لبخند میزدی
تنها تو دست گرم صمیمانه داشتی
من ، نام دلپسند تو را می شناختم
نام تو ، راز چیرگی حق بود
بر ادعای مصلحت باطل
اما تو از ملامت‌یان بودی
بدنامی اطاعت شیطان را
در کوی خود فروشان ، فریاد میزدی
من ، همت بلند تو را می شناختم
دست مرا فشردی و گفתי
خوشوقتم ای رفیق
این گفته در سکوت درون من
تکرار گشت و سوی تو باز آمد
دست تو را به دست گرفتم
از موزه طبیعت بیجان در آمدیم
در موزه بزرگ خیابان
تصویرهای پیر و جوان دیدیم
اما میان آن همه تصویر
تنها تو زنده بودی و عاشق

تنها تو نوشخند صمیمانه داشتی
خورشید شامگاه زمستان فرونشست
با هم به سوی میکرده رفتیم
ترسای میفروش
ما را به جام معجزه مهمان کرد
مستی ، مرا بسان تو ، ای دوست
با هر قدم به سوی عطش برد
بعد از عطش ، به جانب آتش
زان پس به سوی دود
دودی که پختگان را ، رندانه، خام کرد
دودی که خواب را
بر دیدگان مست حریفان ، حرام کرد
ما ، از حریم آتش و خاکستر
شب را به پیشواز سحر بردیم
خورشید ، نان سفره‌ی ما شد
لحن کلام ما به عسل آمیخت
صبحانه‌ای به شادی دل خوردیم
آنگاه چشم پنجره‌ها را سرود ما
برکوچه‌ها گشود
الفاظ ما میان دهانهای ناشناس
پلهای تازه بست
در گوش ما ، طنین هزار آفرین نشست
ما ، از غرور ، سر به فلک برافراختیم
وز اشتیاق دیدن تصویر خویشتن
دل را به چاپلوسی آیینه باختیم
آیینه تا صداقت خود را نشان دهد
در پیش روی آیینه‌ای دیگر ایستادیم
تصویر ما ازین یک ، در آن یک اوفتاد
چندان که هر دو را
تکرار یا تراکم تصویرها شکست
ما را ز هم گسست
آنسان که از خلال خطوط شکستگی
گاهی که چشم ما به هم افتاد
در خود نگریستیم و گذشتیم
کنون هزار سال
از داستان دوستی ما گذشته است
آیین روزگار دگرگونی گشته است
آه ای رفیق عهد جوانی
آیا تو هم ندای عزیمت را

در دل شنیده‌ای ؟
ابر گناه برف ندامت نشانده است
بر گیسوان ما
این طفل گورزاد که پیری است نام او
گریان نشست بر لحد زانوان ما
امروز ، شهر ما نه همان شهر است
تقدیر ما نه آنچه گمان کردیم
ما سیلی حقیقت پنهان را
هرگز به روی خویش نیاوردیم
ما ، کام را به گفتن حلوا فریفتیم
ما ، در خرابه‌ای که به جز آفتاب و فقر
گنجینه‌ای نداشت
در جستجوی گنج سخن بودیم
دوران ما ، طلوع تغزل را
در غیبت حماسه خبر می داد
ما رایت بلند تخیل را
بر بام این سرای تهی برافراشتیم
پیشینیان ما
از یاد رفتگان خدا بودند
ما ، جان و تن به خدمت شیطان گماشتیم
ما در بهشت آدم و حوا
ماه برهنه را که شکافی به سینه داشت
پیش از نزول باران ، در چشمه‌ی بلوغ
شلاق می زدیم
پروانگان شوخ جوان را
در دفتری سپیدتر از بستر زفاف
سنجاق میزدیم
ما عطر عشق را
در لابلای حافظه و جامه داشتیم
قاب طریف عکس من و تو
آیینه‌های کیف زنان بود
اما هنوز ، آیینه‌های بزرگ شهر
تصویر فقر و فاجعه را باز می نمود
ما ، از غزل به مرثیه پیوستیم
اما ، صفیر تیر
از ناله‌های شعر ، رساتر بود
ما در میان معرکه دانستیم
کز واژه ، کار ویژه نمی آید
وین حربه را توان تهاجم نیست

تیر گلو شکاف که برهان قاطع است
هرگز نیازمند تکلم نیست
اما چگونه این سخن بی نقاب را
با چند چهرگان به میان می‌گذاشتیم ؟
ناچار لب ز گفتن حق بستیم
اما زبان به ناحق نگشودیم
ما ، کودکان زیرک این قرن ، ای رفیق
از نسل ابلهان کهن بودیم
نسلی که در سپیده دمی غمگین
دیوانه‌وار ، کاکل خورشید را گرفت
تا برکشد ز تیرگی چاه خاوران
اما صدای گریه‌ی او در سپیده ماند
نسلی که غول بادیه پیما را
در آسیای کهنه‌ی بادی دید
تا نیزه را به سینه‌ی وی کوبید
نفرین باد ، نیزه‌ی او را فرو شکست
چنگال غول ، پیکر او را به خون کشاند
نسلی که اسب فربه چوبین را
چون مهره‌ای به عرصه‌ی شطرنج خود نهاد
وان اسب بی سوار گروی پیاده زاد
یک یک ، پیادگان را در خانه‌ها نشاند
نسلی که خود به چشمه‌ی آب بقا رسید
اما ، به سود همسفرانش از آن گذشت
تنها ، حدیث تشنگی اش را به ما رساند
نسلی که در مقابله با خصم هوشیار
مستانه گرز خود را بر پای اسب کوفت
دشمن رسید و کاسه‌ی سر را ازو گرفت
آنگاه طعم باده‌ی خون را بدو چشانند
نسلی که از پدر
نامی شنیده بود و نشانی نمی شناخت
در روز جنگ ، دشمن او جز پدر نبود
هنگام مرگ ، نوجه بر او جز پدر نخواند
ما هم به سهم خویش
افسانه‌ای بر این همه افزودیم
ما ، بردگان فقر و اسیران آفتاب
از فخر شعر ، سر به فلک سویدم
ما ، بازماندگان مشاهیر باستان
از نسل ابلهان
از نسل شاعران

یا نسل عاشقان کهن بودیم
کنون چراغ عشق درین خانه مرده است
باید که بپیه سوز عبادت را
در خلوت خیال برافروزیم
آیینه‌های تجربه زنگار خورده است
باید که راه و رسم معیشت را
از کودکان خویش بیاموزیم
ما ، نان به نرخ خون جگر خوردیم
زیرا که نرخ روز ندانستیم
شعر از شعور رو به شعار آورد
ما فهم این سخن نتوانستیم
ما خفتگان بی خبر دوشین
امروز را ندیده رها کردیم
در انتظار دیدن فرداییم
درهای چاره بردل ما بسته است
مصدق رانده از همه سو ماییم
آه ای رفیق روز جوانبختی
بگذار تا دوباره در آیینه بنگریم
شاید که عکس روز جوانی را
در قاب کهنه‌اش بشناسیم
بگذار تا به خویش بپیوندیم
شاید که از حضور حریفان ناشناس
در انزوای خود نهراسیم
کنون دوباره موزه‌ی تاریخ این دیار
از پرده‌های پیر و نقوش جوان پر است
ای مونس عزیز قدیم من
در ازدحام این همه تصویر
یا در میان این همه تزویر
ایا مرا تو باز توانی دید ؟
یا من تو را دوباره توانم یافت ؟

صبح دروغین
امشب ، زمین ، تمام گناهان خویش را
بدرود گفته است
زاهد سپید برف
کفر زمینیان را در خود نهفته است
این سیمگون نقاب
بر چهره‌ی سیاه طبیعت
زیباترین دروغ جهان است
امشب ، درخت پیر
اندیشه میکند که جوان است
اما پس از تولد خورشید
اندیشه‌های برفی او آب می شود
آیا کدام چشم
رخساره‌ی حقیقت پنهان را
مانند آفتاب تواند دید ؟
شاید که چشمی از پس گرییدن
پاسخ بدین سوال تواند داد
ای پیر ، ای درخت
باران چه گریه‌ای است
گریبندی به وسعت اندوه آسمان
بر غفلت زمین
گریبندی که صبح دروغین برف را
در شام نوجوانی ناپایدار تو
تاریک می کند
اما تو را به روشنی دور کودکی
نزدیک می کند
گریبندی که دیده‌ی پیران را
چون چشم کودکانه‌ی خورشید
بینایی زلال تواند داد
آه ای خروس منتظر صبح
آتش ، درون پنبه نمی میرد
اما نگاه کن
خورشید در سپیدی آفاق مرده است
افسون برف ، چشم درختان ساده را
در خواب کرده است
وین روستاییان صبور پیاده را

در روزگار پیری ، با مرکب خیال
تا شهر نوجوانی موهوم برده است
اما ، دل زمین
در آرزوی گریه‌ی باران است
در شب حقیقتی است که پنهان است
آه ای غم سیاه تر از ابر
امشب ، مرا گریستنی بی امان ببخش
ای اشک مهربان
چشم مرا نگاهی چون کودکان ببخش

چراغ دور

وقتی که من ، جوان جوان بودم
شبها ستارگان
در جام لاجوردی براق آسمان
چون تکه‌های کوچک یخ آب می شدند
من ، با لبی به تشنگی خاک
میخواستم که توبه‌ی پرهیز خویش را
مردانه ، در برابر آن جام بشکنم
میخواستم که در وزش بادهای گرم
هر قطره‌ی درشت عرق را
کز پشت جام یخ زده می افتاد
بر گونه‌های شعله‌ور خویش حس می کنم
میخواستم که جام شب پر ستاره را
با هر دو دست بر لب سوزان خود نهم
در یک نفس تهی کنم و بر زمین زخم
این تشنگی ، گرسنگی از پی داشت
آن حرص وحشیانه که دندان طفل را
در نان گرم تازه فرو می برد
در من ، خمیر خام تخیل را
بر آتش بلوغ جهان می پخت
من ، قرص ماه را که در امواج می شکست
با انگم زلال که از شاخه می چکید
چون نان و انگبین ، به دهان میگذاشتم
من ، در کنار سفره‌ی رنگین چشمه‌ها
مهمان ماهیان شبانگاه می شدم
من ، برف کوه را
با لاجورد شب
مستانه می چشیدم و از طعم آسمان
آگاه می شدم
بوی درخت در شب کوهستان
عطر عفاف تازه عروسان را
در حجله‌ی تصور من میریخت
من با نسیم در پی آن بوی آشنا
همراه میشدم
من ، عشق آتشین شقایق را
در چشم دخترانه‌ی شب‌نم
خورشید وار ، تجربه میکردم
من ، لذت مکیدن سرخی را
از سینه‌ی برآمده‌ی قله سپید

در کام آفتاب جوان می شناختم
من ، در تراش ساق سپیداران
وقتی که گام بر لب جو میگذاشتند
پای پریده رنگ زنانرا
در پیشگاه آئینه میدیدم
آن پا برهنگان
چشمان آب و آئینه را می فریفتند
وین هر دو را به خدمت خود می گماشتند
من نیز ، در میان علفهای شرمگین
مفتون آن نظاره ی دلخواه می شدم
من ، راز کامجویی باران را
در پشت برگ کهنه ی انجیر
چون عاشقان روز ازل می شناختم
آن برگ آشیانه ی ماران را
از چشم آفتاب ، نهان میداشت
اما ، من از لهیب درون میگذاختم
وقتی که آب از حرکت می ماند
من ، در رسوب جوی تهی چنگ می زدم
تا آن گل خنک را در پنجه بفشرم
وان را به شکل آدم خاکی در آورم
گویی ، من و خدای بنی آدم
سازندگان پیکره ها بودیم
من هم بسان او
بازیچه های خود را بر سنگ میزدم
من ، هرکسی که بودم : ابلیس یا خدا
دیوانه ی جمال جهان بودم
دلداده ی تمامی آفاق
مشتاق عشقبازی با خاک و باد و آب
آه ای چراغ دور
ای ماه مهربان جوانی
بار دگر به خانه ی تاریک من بتاب

تعبیر

گریبندی بیگاه

در یک شب مستی ، خرابم کرد
من ، خانه‌ای ویرانه بودم در پس دیوار
سیل آمد و غلتان بر آبم کرد
بویی که بعد از گریه‌ی رگبار
چون آه بر می خیزد از اعماق ویرانه
بوی غبار آلوده‌ی ایام
آن مهربان تلخ ، آن محرم تر از مستی
آن بوی غمناک غریبانه
در عین بیداری به خوابم کرد
خواب شگفتی بود
خورشید را دیدم که در باران تولد یافت
باران به پهنای افق ، رنگین کمانی ساخت
رنگین کمان بر خرمن گل ها فرود آمد
من با گل و خورشید و باران آشنا گشتم
دیوار شفاف‌ی که گرداگرد من رویید
آیینه دار آفتابم کرد
از بخت خوش ، این بار
گلخانه‌ای بودم نمایان از پس دیوار
عطر هزاران گل ، شناور در گلابم کرد
در پشت هر گل صورتی دیدم
از روزگاران سبکبالی
این لاله‌ی سرخ جوانی بود
آن ، لادن زرد میانسالی
زیبایی گنها ، خجل از انتخابم کرد
اوج شکفتن بود
گنجینه‌ای بودم پر از گلهای عطراگین
گلخانه‌ای گسترده در آفاق
رنگین کمان بر آستانم سر فرود آورد
خورشید با لبخند خود شاعر خطابم کرد
بر خویش لرزیدم
این خواب تعبیری دگرگون داشت
از پیش میدیدم که در هنگام بیداری
ویرانه‌ای خواهم شدن بی بهره از خورشید
گسترده در باران
ویرانه‌ای بیگانه از گل ، آشنا با گل
کنده از موران و از ماران

این پیش بینی غوطه‌ور در اضطرابم کرد
آنگاه بیداری شتابان حلقه بر در کوفت
مستی به سوی هوشیاری رفت
وان خواب جادویی ، جوابم کرد
این بار ، من بیغوله‌ای بودم
بی سقف و بی دیوار
سیل آمد و پنهان در آبم کرد
گریبندی مستانه ، دیگر بار
در صبح هوشیاری ، خرابم کرد

از رم تا سدوم
وقتی که شب قندیل‌های کهنه را در آسمان افروخت
ما سکنان کاخ سلطانی
شهر گناه آلوده را از دور می دیدیم
فانوسها در کوچه‌های تنگ و تاریکش
با شعله‌های شیطنت می سوخت
ابلیس ، در کاشانه‌های دور و نزدیکش
شب زنده‌داران را گناهی تازه می آموخت
ما سکنان کاخ سلطانی
شهر گناه آلوده را از درون
با دیده‌ای مغرور میدیدیم
تالار ما دریای شادیهای جوشان بود
از موج خواهشها ، خروشان بود
تنهای عریان ، ماهیان سیمگون بودند
چشمان ما ، آیینه‌داران جنون بودند
ما ، از ورای پرده‌ی مستی
آن ماهیان زنده را در تور می دیدیم
ما ، ناشناسی را که با فانوس جادویی
پنداری از آفاق سحر آمیز می آمد
چون سایه‌ای در کوچه‌های دور
بر سنیه‌ی دیوارهای کور میدیدیم
فریاد او در شهر می پیچید
ای تیره‌بختان ای سیه‌کاران
شهر شما در شعله‌های صبحدم نابود خواهد شد
ای گمراهان ای زشت کرداران
راه رهایی بر شما مسدود خواهد شد
ما ، از درون کاخ سلطانی
او را که با جمعیتی پنهان سخن میگفت
در حلقه‌ای از نور میدیدیم
چندان که گفتارش به پایان رفت
در پرتو فانوس خود ، تنها به راه افتاد
اما طنین گرم آن گفتار
در شهر خاموش سیاه افتاد
مستان هراسیدند و هشیاران سفر کردند
بیم عقوبت با غم غربت مقابل شد
آنگاه خورشید از کران آسمان برخاست
انوار گوگردین او بر شهر نازل شد
شهر گناه آلود مستان از میان برخاست

آثار او از لوحه‌ی ایام زایل شد
اما ز هشیاران غمناک سفرکرده
در دشت پهناور ، نشانی دهشت آور ماند
تقدیر ، اینان را که از آتش حذر کردند
رفتند و گریان بر قفای خود نظر کردند
در اوج گرما منجمد گرداند
اندامشان تندیس کامل شد
ما ، از حریم کاخ سلطانی
فرجام هشیاران و مستان هر دو را دیدیم
چون خویش را ایمن گمان کردیم
از ایمنی بر خویش بالیدیم
تالار ما ، دریای شادیهای جوشان بود
ما ، چون سبکباران ساحلها
فارغ ز بیم موج ، نوشیدیم و رقصیدیم
آنکه به پاس مقدم خورشید عالمسوز
در خانه‌ی خود آتش افکندیم و خندیدیم
ما سکنان کاخ سلطنتی
شب زنده‌داران سدوم بودیم
ما در طلوع خشم سوزان خداوندی
ویرانی موعود را دیدیم
اما هنوز از کوری باطن
در ظلمت اندیشه‌های خویش گم بودیم
ما ، تیره اندیشان روشن بین ، در آن شب ننگین
آتش سوزی تاریخ
نظارگان شعله در آفاق رم بودیم

دورنما

1

آن کوهپایه‌ای که خداوند شامگاه
مشتی ستاره در چمنش می کاشت
تا صبحدم چراغ فراوان درو کند
در سرزمین خاطر من پیداست
من در کنار پنجره‌ای رو به آسمان
می ایستم ، چنان که افق در برابرم
آیینه‌ای فراخ تر از دریاست
در این زلال روشن بی پایان
با سالهای گمشده دیدار می کنم
ایام کودکی را در سالخوردگی
تکرار می کنم

2

من ، کودکی را در آئینه میبینم
کز خوابگاه کوچک خود ، هر روز
بر یال کوه ، پنجه‌ی سرخ طلوع را
در گرگ و میش صبحدمان می دید
آنگاه ، گیسوان سیاهش را
با شانه‌ای طلایی می آراست
آن کودکی که در تب خورشید لاله را
سوزان تر از تنور گمان می کرد
می خواست تا خمیر خیالش را
در کام آن تنور دراندازد
وزنان خود طعام به پروانگان دهد
زنبورهای سبز عسل در نگاه او
گل‌های بالدار جهان بودند
میخواست تا تمامی گل‌های باغ را
مانند آن گروه سبکبال جان دهد
خورشید ظهر را
با ذره‌بین به روی ملخ خیره کرده بود
تا بال این پرنده‌ی خاکی را
نقشی ز خال شاهپیرک ارمغان دهد
از آب کشتزار
جویی به سوی طاسک لغزان گشوده بود
تا جرعه‌ای به مورچگان جوان دهد
بار شکوفه را
برف بهار تازه نفس می دید
میرفت تا درخت سراپا سفید را

پیش از فرو چکیدن باران تکان دهد
با بیدها ، همیشه تفاهم داشت
دست لطیفشان را در دست می گرفت
تا گرمی محبت خود را نشان دهد
اما همیشه تشنه‌تر از خورشید
دندان به برگ شسته شمشاد می فشرد
تا از لعاب سبزدرخشانش
چون زرده و سفیده ی نرگس ها
یا سرخی تمشک
وز تلخی حقیقت و شیرینی خیال
صد گونه طعم و رنگ به ذهن و زبان دهد

3

من ، کودکی در آیینه می بینم
کز راه دور، سایه‌ی کورش را
با خود به سوی چشمه‌ی ده میبرد
تا آن برهنه‌پای پریشان را
پیش از غروب ، غوطه در آب روان دهد
آنکه به پیشواز شفق می رفت
وز پشت بام خانه‌ی خود ، شب را
در پشه بند کاهکشان می یافت
عکس ستارگان را ، در آبگیر باغ
دندان شیرخوار زمین می دید
آوای غوک و زنجره را ، در سکوت شب
گفت و شنود جن و پری می خواند
اشباح دوردست درختان را
ارواح ناشناخته می پنداشت

4

آن کوهپایه‌ای که خداوند شامگاه
مشتی ستاره در چمنش می کاشت
تا صبحدم چراغ فراوان درو کند
از سرزمین غربت من دور است
آه ای ستارگان تر باران
امشب ، به یاد خاطره‌ها و چراغها
از آسمان به چهره‌ی من ریزید
زیرا که چشم گریه‌ی من ، کور است

بی هیچ پاسخی

ای آفریدگار
با من بگو که زیر رواق بلند تو
آیا کسی هنوز
یک سینه آفتاب
و یا یک ستاره دل
در خود سراغ دارد ؟
با من بگو که این شب تسخیر ناپذیر
آیا چراغ دارد ؟
آیا هنوز رأفت در خود گریستن
با مرد مانده است ؟
با من بگو که چیزی جز درد مانده است ؟
با من بگو که گوی بلورین چرخ تو
آیا به قدر مردمک چشمهای ما
با گریه آشناست ؟
آیا همیشه از تو مدد خواستن رواست ؟
ای آفریدگار
من آرزوی یک تن دارم
تا مشعلی برآورد ز دل
یا آفتابی از جگر خویش
وانرا چراغ این شب بی روشنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا گریه را رها کند از بند
گرید بدین امید که باران اشک او
آفاق را چو بیشه پر از رستنی کند
من آرزوی یک تن دارم
تا چشمش از زلال غم آلود آسمان
چیزی به غیر اشک بجوید
چیزی شبیه گوهر شادی
چیزی شبیه سرمه‌ی بینایی
وین خاک بی تماشا را دیدنی کند
ای آفریدگار
با من بگو که این کس را آفریده‌ای ؟
پاسخ نمیرسد
ای بنده‌ی صبور
با من بگو که حرفی ازین کس شنیده‌ای ؟
پاسخ نمی رسد

در آسمان ، صدای الهی نیست
در خاکدان ، به غیر سیاهی نیست

رازی میان ما
میگفتم : ای درخت
میگفت : جان من
میگفتم : آشیان بهاری ؟
میگفت : اگر بیاید ، آری
میگفتم : از بهار چه خواهی ؟
میگفت : از بهار ، جوانی
میگفتم : از نسیم ؟
نمیگفت
آه ای نسیم ! رازی در این نگفتن است
آیا درخت را چه هراسی است
از گفتن نیاز نهانش ؟
آیا تویی که با همه نرمی
قفلی نهاده‌ای به دهانش ؟
شاید که او امید دویدن را
بیم درنگ و شوق رسیدن را
پر سوی آفتاب کشیدن را
لب ناگشوده از تو طلب دارد
آیا تو ، راز او را نشنیدی ای نسیم
یا با سکوت ، پاسخ او دادی ؟
یا با زبان برگ سخن گفتی ؟
آه این زبان مشترک توست با درخت
ایا به او نگفتی : ای دوست
من میروم ، تو رفتن نتوانی
منم میرسم ، تو بر جا می مانی
این نابرابری چه عجب دارد ؟
بی رحمی ای نسیم
من با درخت ، همدم و همدردم
هم سبزم ای برادر ، هم زردم
من نیز ، آرزوی پریدن را
پر سوی آفتاب کشیدن را
همچون درخت ، از تو طلب کردم
اما اگر درخت ، کلامش را
زیر زبان برگ ، نهفته ست
من با زبان سرخم فریاد میکشم
بی رحمی ای نسیم
آیا زبان سرخ ، سر سبز را هنوز
بر باد می دهد ؟

از این خطر ، چه باک ؟
این حرف را درخت به من یاد میدهد
پس بشنو ای نسیم
ما هر دو را به سوی بهاران بر
تا آفتاب رابشناسیم ، ای نسیم

خورشید وازگون
شب ، چون زنی که پنجره‌ها را یکان یکان
می بندد و چراغ اتاقتش را
خاموش میکند
یک یک ستاره‌ها را خاموش کرد و خفت
سرخ‌ی در آسمان سپید سحرگهان
گل‌های ارغوان را بر آبشار شیر
تصویر کرد
بادی ، کتاب سبز درختان را
تفسیر کرد
آنگاه ، در حریر چمن ، آتشی شکفت
آتش نبود
بر آب سبز دریا ، قایق بود
خورشید وازگون حقایق بود
یا انفجار عقده‌ی تاریکی
در آفتاب سرخ شقایق بود

رندانه

به چشم سبز تو نازم که موج خواب دراوست
چو برگ تازه که سرمستی لعاب دراوست
ز پشت پلک تو تصویر مردمک پیدااست
خوش این حباب ، که نقش چراغ خواب دراوست
زبان تست که چون جان ، رسیده بر لب من
به کام باد ! که شیرینی شراب در اوست
مرا به موی پریشان خویش پنهان کن
که روزگار ، سیاه است و انقلاب دراوست
مراد من ز چه پرسى به عشوه‌های کلام
سوال چشم تو گویاست ، چون جواب دراوست
تنم به سوختن خویش در تو خرسند است
ترا درنگ چه سودی دهد ؟ شتاب دراوست
تنت برهنگی ماه را به یاد آرد
که چشمه‌سار درخشان ماهتاب دراوست
فروغ آتش خونت ز پوست می تابد
سپیده بین که شکرخند آفتاب دراوست
هزار بوسه نهم بر متیبه‌ی بدنت
که نکته‌های دل انگیز صد کتاب دراوست
بدین سپاس که آغوش روشنت دریاست
پناه ده صدفی را که شوق آب دراوست
ز گیر و دار جهان در تن تو روی آرم
که یک تن است و جهانی ز پیچ و تاب دراوست

خطی در انتهای افق

ای چهره‌ی تو کودکی من
آیا بیاد داری ؟
در قاب کهنه‌ای که به دیوار خانه بود
نیزار ساحلی
با آن پرنده‌هایش چون نقطه ، روی نی
خطی در انتهای افق بود
من در شب بلند خیالم
با زورقی که در دل آن قاب
از سینه‌ی بر آمده‌ی آب میگذشت
پاروزنان به ساحل ، نزدیک میشدم
آنکه ، تو میرسیدی در هاله‌ی طلوع
آغوش می گشودی ، آسانتر از درخت
من در تو می غنودم ، چون موج بر زمین
کنون که می نشینی ، در قاب چشم تو
نیزار کودکی
با آن ستاره‌هایش چون نقطه‌های شب
خطی در انتهای زمان است
وین زورق نشسته به گل ، دیگر
چیزی به جز درنگ نمیداند
دست کسش بر آب نمیراند
وقتی که میروی
در قاب کوچکی که به دیوار خانه است
عکس تو ، خنده بر لب می ماند
وین کودکی که دیگر ، کودک نیست
اندوهگین به یاد تو میخواند
ای چهره‌ی تو کودکی من
گهواره‌ی عزیز تنت را
با لای لای ساعت بیدار سینه‌ات
در خلوت تمامی شبها به من سپار
آه ای ز روزهای سفر کرده یادگار

غروب‌ی در شمال

شیر دریا خفته در آغوش نیزاران هنوز
بیشه بیدار است از بانگ سپیداران هنوز
دست شب ، نارنج سرخ آسمان را چیده است
خون او جاری است از دندان کهساران هنوز
با طلوع هر چراغی روز پرپر می شود
آسمان گلگونتر است از چشم تباران هنوز
باد ، سر بر میله‌های سرد باران می زند
مانده در زندان او همچون تبهاران هنوز
موج ، گویی خواب دریا را پریشان می کند
شیر خواب آلود می گرد به نیزاران هنوز
آه ، امشب در من از دریا پریشانتر ، کسی است
کز خیالش می پریشد خاطر یاران هنوز
حسرت تلخی است در کامش که از می خوشترست
مستی اش خوابی است دور از چشم بیداران هنوز
گریه‌یی مستانه‌اش در بزم هشیاران چرا ؟
نم نم باران خوش است آخر به میخواران هنوز
آه این مردی که در من میخروشد کیست ، کیست ؟
رسته از بندی ، در انبوه گرفتاران هنوز
پرده را پس میزنم ، مرغابیان پر می زنند
گوشه‌ای از آسمان ، آبی است در باران هنوز

در نور چراغ
این باد
این پنجه‌ی جادو
این دست شیطانی که از آفاق هول انگیز میاید
با آن سرانگشتان نرم ناپایدارش
اوراق زرین درختان را تواند کند
اوراق زرینی که روزی بر درختان زمردگون
آیات سبز آشنایی بود
در چشم سعدی دفتری از معرفت‌های خدایی بود
اما چه کس با من تواند گفت
کاین دست بی بازو
دستی که در نور چراغ از گوشه‌های میز میاید
دستی که با رگهای آماسیده‌ی بیدار بیمارش
با آن سر انگشتان زرد از دود سیگارش
اوراق تقویم مرا بر میکند ، از کیست
این دست بی بازو که حس رأفتی در پنجه‌هایش نیست
اوراق تقویم مرا چون کور با انگشت میخواند
آنگاه ، برگ خوانده را چون باد از تقویم میراند
ای دیر یا ای زود
روزی که این سرپنجه‌ی بیداد
اوراق تقویم مرا پایان تواند داد
ایا کدامین روز خواهد بود ؟
ایا کدامین روز خواهد بود ؟

دورنمای شهر
دلی به ظلمت شب دارم
غمی به وسعت شهر
در آن ، هزار چراغ از هزار خانه‌ی دور
فروغ فسفری یادهای گمشده را
به عابران خیابان عشق می بخشند
و عابران ، همه در زیر چشم پنجره‌ها
به حسرت از شب تاریک خویش می گذرند

از بهشت ، با حوا
اسبی در آفتاب دلم شیشه میکشد
اسبی که یال او
الیاف کهربایی نور است در طلوع
نعلش ، هلال سیمین در آتش شفق
بانگش ندای زندگی و نعره‌ی هلاک
از پشت ، دختری است فروهشته گیسوان
رویش به سوی آیینهی گرد آفتاب
پشتش به سوی من
نزد من از برهنگی خویش ، شرمناک
خورشید بر برهنگی دخترانه‌اش
میتابد آنچنان که چراغی در آبگیر
یا آنچنان که نوری در برگهای تاک
سم میزند به خاک
صدها نشان مادگی از ضربه‌ی سمش
چون دانه‌های گندم ، از خاک میدمد
در گندمش ، دو پاره‌ی خاک و بهشت پاک
در جستجوی دانه‌ی شیرین گندمش
چون خوشه‌ای جدا شدم از ساقه‌ی دمش
افتادم از بهشت دل آسودگی به خاک
کنون ، بهشت خود را از دست داده‌ام
با او ، دو باره از شکم خاک زاده‌ام
این اسب بی عنان
زینی به پشت دارد از چرم آسمان
چرمی که من بریده و بر او نهاده‌ام
او ، رو به آفتاب سحر شیشه میکشد
من ، چون سکوت ، در دل شب ایستاده‌ام

سنگی به شکل دل
ساق بلند تو
تصویر روزهای بلورین است
در چشمه‌سار کودکی من
وقتی که از بلندی می آمدم به زیر
وقتی که پای سوخته‌ام را
در آبهای روشن می شستم
گام تو ، گام آمدن صبح است
با کفشهای نقره‌ای نوروز
در کوچه‌باغهای بهاران
دست تو ، دست دایه‌ی بخت است
بر گاهوار زندگی من
وقتی که در نشاط جهان ، تاب میخورد
چشم تو ، مزده‌ای است از آینده
چشم تو ، لانه‌ای است برای ستاره‌ها
چشم تو ، پاسخی است به لبخند سرنوشت
آه ای همیشه دورتر از خورشید
در من طلوع کن
در من چنان بتاب که آینه‌ام کنی
در من چنان بتاب که آب روان شوم
تا ناگهان تو دست بلورین خویش را
در جستجوی پاره سنگی به شکل دل
از آستین برآری و در سینه‌ام کنی

از دور و از نزدیک و از دور

تو وقتی که دور از منستی
خیال تو از خلوت من
ازین شامگاه زمستانی غربت من
مرا میبرد تا دیاری
که در آن طلوعی طلایی است آری
طنین قدمهای تو در دل شب
تپشهای قلبی است در آستان تولد
عبور درختی ز مرز شکفتن
تو چون در شب تیره ، رخ مینمایی
دری بر من از روشنی میکشایی
تو چون می نشینی مرا میربایی
تو وقتی که پیش منستی
چراغی پس چهره داری
چراغی که خطهای پنهانی گونهات را
چو رگهای برگی جوان ، می نماید
تو وقتی که پیش منستی
فروغی در اعماق شب میدرخشد
نسیمی در اقصای شب میسراید
تو وقتی که پیش منستی
زمین ، زیر پایم نمی لرزد آری
زمین ، استوار است و آفاق ، روشن
تو وقتی که پیش منستی
بهار است و ، خورشید و ، آینه و ، من
تو چون جامه برگیری از پیکر خود
سراپای آینه ، چشمی است حیران
که در او ، تو چون مردمک ، بی قراری
فراموش بادا ترا عزم رفتن
اگر چند ، چون روی برتابی از خلوت من
صدای تو میاید از دوردستان
در آغوش شب ، پیکر آبخاری
تو وقتی که دور از منستی
خیال تو از شامگاه زمستانی غربت من
مرا میبرد تا دیاری
که در آن طلوعی طلایی است ، آری
تو ، روح بهاری

شام بازپسین
باد از کرانه‌های شب ناشناخته
بوی تن برشته‌ی مردان را
بر سفره‌ی گشاده‌ی ما میریخت
ما ، جامهای خود را بر هم نواختیم
اما ، سبوی ایمان در ما شکسته بود
ما ، هیچ یک به چهره‌ی هم ننگریستیم
ما ، لقمه‌های خونین در کام داشتیم
هر لقمه ، بغض گریه‌ی ما بود
کز ضربه‌های خنده‌ی بیگانه میشکست
ما ، در طنین خنده‌ی خود می گریستیم
ما ، در شبی که بوسه خیانت بود
سیمای مهربان و سرسبز دوست را
در هاله‌ی سپید نبوت
با آن زبان سرخ تر از شعله سوختیم
ما ، عشق را به بوسه‌ی نفرت فروختیم
ما ، یار را که نعره‌ی حق میزد
در پای دار دوزخی دشمن
با سنگ بی تمیزی آوردیم
ما ، بایزید را به یزیدی گماشتیم
ما ، پارسا تر از همه ناپاکان
ناخن به خون دوست فروبردیم
ما ، کرسی بلند تفکر را
مانند نه سپهر معلق
در زیر پای لنگ تملق گذاشتیم
ما ، برجها ز جمجمه‌ها بفراشتیم
ما ، فتحنامه‌ها به کفنها نگاشتیم
ما ، کوردیدگان
در جستجوی جوهر دانایی
انگشتهای کورتر از دل را
بر واژه‌ها و خطها لغزاندیم
چندان که نام هفت خطان زمانه را
برجسته تر ز خال بتان خواندیم
ما ، خشته‌ها بر آب زدیم آری
ما ، سنگها به آئینه افکندیم
ما ، گور دختران فضیلت را
مانند تازیان بیابانگرد
در شوره‌زار جهل و جنون کردیم

ما ، لاشه‌های خود را بر دوش داشتیم
ما ، دانه‌های اشک و عرق را
در کشتزار خوف و خجالت
میکاشتیم و می‌رویدیم
ما ، روح را به خدمت تن می‌گماشتیم
ما ، در قمارخانه‌ی تاریخ
میراث نسلهای کهن را
چون ننگ و نام ، باختہ بودیم
ما ، لذت اسیر شدن را
در دام اقتضای زمانه
چون طعم می ، شناخته بودیم
در آسمان ، طلایه‌ی صبحی عیان نبود
زخم عمیق خنجر خورشید
چون یادگار کهنه‌ای از سالیان دور
دل‌های سرد ما را می‌سوزاند
باران ، گیاه عافیت ما را
با ریزش مدامش می‌پوساند
ما ، ریزه‌خوار خوان زمین بودیم
ما ، پاره‌های پیکر یاران را
در کاسه‌های خون زده بودیم
ما ، در شب سیاه یهودایی
مهمان شام بازپسین بودیم

دعایی در طلوع

ای سرخ پوست! در شب قطبی چگونه‌ای؟
آیا سکوت این شب ظلمانی
چشم تو را به خواب گران برده ست؟
یا سردی سیاه فراموشی
سودای روزهای سپید گذشته را
در ذهن هوشیار تو افسرده ست؟
آیا دگر به یاد نداری
آن ظهرهای روشن مرداد ماه را
وقتی که از دهان درخشان سرخ تو
برق بنفش قهقهه‌ای میتافت
بر روکش طلایی دندانت؟
وقتی که آسمان و زمین میسوخت
از آتش تنفس پنهانت؟
ای سرخپوست! در شب قطبی، کدام دست
خون تو را به صخره‌ی یخ پاشید؟
ای خفته در حصار شب دشمن
هرگز به روز حشر نیازت نیست
بیدار شو به بانگ دعای من
با آن کلاه پوستی پردار
بار دگر، قیام کن ای خورشید

تصویر دیگر

گرچه نرگس نیستم تا در زلال برکه‌ی ساکن
یا در آب چشمه‌ی جاری
عکس خود را بینم و مبهوت بنشینم
لیک خود را بیش ازو بازیچه‌ی آینه می بینم
صبح امروز این حقیقت را مسلم یافتم ، آری
خیره در تصویر خود بودم
فکر من میگفت کاین آینه ، نقاشی است بد فرجام
در هنر یکتا ولی ناکام
مهر گمنامی به نامش خورده از بی مهری ایام
انتقامش را ز ما خواهد گرفت آرام
با قلم موی زمان ، تصویر ما را آنچنان تغییر خواهد داد
کز جوانی هر چه در یاد است ، ویران گردد از بنیاد
با چنین اندیشه ، چینی بر جبین خویش افزودم
آه ، شاید در ضمیر صاف آینه
نرگسی بودم که نقش خویش را بر آب می بیند
یا کهنسالی که تمثال عزیز نوجوانی را
واژگون در قاب می بیند
ناگهان در برکه‌ی شفاف آینه
چشمه‌ای آشوبگر جوشید
عکس من صد پاره شد ، هر پاره را موجی فرو پوشید
چشم من ، گویی که این هنگامه را در خواب می بیند
لحظه‌ای دیگر
پاره‌های عکس من ظاهر شد از اطراف آینه
جمع شد ، تصویر دیگر شد
چشم ، گویی چشم پیشین بود
گونه ، گویی گونه‌ی دیرین
لیک در ترکیب ، با تصویر اول نابرابر شد
هر چه در بیگانگی کوشید
با من از او آشناتر شد
من در آن تصویر ، سیمایی نجیب و نازنین دیدم
آه ، سیمایی که موهوم است اما جز حقیقت نیست
در دل چشمش ، هزاران چشم شوخ شرمگین دیدم
آه ، چشمانی که در ابعاد تنگ هیچ صورت نیست
من در آن تصویر ، مهر و کینه را با هم قرین دیدم
گرچه این اضداد را هرگز به صورت ، هیچ وحدت نیست
من در آن آینه‌ی روشن
صبحگاهان این چنین دیدم

لیکن کنون ، شامگاهان است
برکه‌ی آیینه ، همچون صبح رخشان است
هیچ آشوبی در اعماقش نمیروید
من اگر گامی گذارم پیش
عکس رخسارم در آفاق زلالش باز خواهد تافت
لیک با من ، آن ضمیر خفته‌ی بیدار میگوید
گرچه نرگس نیستی ، اما غریقی در وجود خویش
چشمه‌ای باید که در آیینه یا در سینه‌ات جوشد
چشمه‌ای باید که موجش عکس رویت را فرو پوشد
تا به جای خویش آن سیمای پک پرتو افشان را توانی یافت

مرثیه‌ی بهار

نوبهاران کو ، که با خود بوی باران آورد
خرم آن باران که بوی نوبهاران آورد
نونهالان چمن از تشنگی خشکیده‌اند
زانکه ابری نیست تا یک جرعه باران آورد
نم نم باران اگر خوش بود بر میخوارگان
یادش اکنون اشک در چشم خماران آورد
با نسیم نغمه‌خوان برگی نمیاید به رقص
باد این سامان ، سکون در شاخساران آورد
باید اندر قصه‌ها دید این کرامت را که باد
در سکوت شب ، سرود آبشاران آورد
در همه آفاق عالم ، اختری بیدار نیست
ماه کو ، تا نامی از شب زنده‌داران آورد
شب چنان سنگین فرود آمد که یک تن جان نبرد
تا خبر از کشتگان زی سوگواران آورد
چشمه پنهان گشت و ما در تیرگی حیران شدیم
خضر باید ، تا نشان از رستگاران آورد
باغ را تا شمع سرخ لاله‌ها روشن شود
مشعلی باید که برق از کوهساران آورد
خانه خالی شد و لیکن منزل جانان نشد
حافظی کو ، تا اسف بر حال یاران آورد
خانه ویران است و پرسد خواجه‌ی حال صور
نقش ایوان پاسخی از صورت نگاران آورد
لفظ ، در بند است و بیم معنی از دیدار او
شاعران را در شمار شرمساران آورد
کاشکی خورشید بیداری برآرد سر ز خواب
در شب مستان ، سلام از هوشیاران آورد
کاش برقی برجهد از نعل اسبی بی سوار
ورنه اسبی نیست تا بانگ سواران آورد
گرنه طوفان بلا برخیزد از آفاق دور
ابر رحمت کی گذر بر کشتزاران آورد

چراغی در شب دریا
باری به دوش داشتی از دور دستها
باری پر از غرور و درستی
باری که دسترنج کمال و کلام بود
تصویری می کشیدی بر پرده‌ی سپید
تصویری از همیشه و هرگز
تصویر ناتمام تو ، نقش تمام بود
افسانه میسرودی با لفظ ناشناس
لفظی نقابدار معانی
بدرود در کلام تو ، عین سلام بود
در لحظه‌ی هجوم جوانی
زخمی به سینه یافتی از هجر آفتاب
زخمی که لطمه‌هاش پس از التیام بود
شب را همیشه دشمن خود می شناختی
اما ، به نیروز میانسالی
مغز تو را ستاره مسخر کرد
این انتقام شب بود ، این انتقام بود
آه ای برادر ، ای به سفر رفته
گویی ترا ز بندر پنهان صدا زدند
شاید که گمراهان شب دریا
حاجت به نور سرخ چراغ تو داشتند
آری ، چراغ قلب تو یاقوت فام بود

در باغ سبز

شب از گریه‌ی ابر ، مست است و ماه
فرو برده سر در گریبان خویش
به کردار شب ، باغ چشمان او
ندارد چراغی در ایوان خویش
در باغ سبزی است مزگان او
کزان جز به سرگشتگی راه نیست
درین باغ ، شب بی چراغ است و ، کس
از اعماق تاریکش آگاه نیست
به خود گویم : ای مرد شوریده‌بخت
نظر چند دوزی بر آفاق باغ ؟
نمی یابی آنرا که دلخواه توست
چه می جویی از این شب بی چراغ ؟
بهل تا بگرید دل تنگ ابر
بر این باغ غمناک بی روشنی
که تقدیر او نیست جز آنچه هست
در بسته و نرده‌ی آهنی

خطبه‌ای برای آب
آه ای زلال گرم
ای روح آفتاب
ای جوهر تجلی الماس و آینه
ای آهن گداخته ، ای آتش مذاب
از دگمه های مخملی سینه های نرم
رفتار کودکانه ی خود را مکن دریغ
بگذار تا دهان تر شیرخوار تو
زان دگمه ها بنوشند شیر بلوغ را
آنگاه ، با لبان کف آلوده بستر
از سینه های شسته ، لعاب فروغ را
بگذار تا خشونت دیوانه وار تو
چنگ افکند به منحنی لخت شانه ها
باشد که نیش ناخن تیزت به جا نهد
بر شانه های سرخ تر از مس ، نشانه ها
بگذار تا در افکند از لرزه مورمور
سر پنجه ات به طاسک لغزان گوشتین
بگذار تا نوازش انگشت های تو
جاری شود ز ساق فروهشته برزمین
بگذار تا رسوخ کند موج های تو
در لانه ای که پونه در او هست و مار نیست
وانگه بر آن دو قرص بلورین فروتند
ابریشمی که هیچ در او بود و تار نیست
بگذار تا که شیطننت کودکانه ات
چندان شود که دست به زلف زنان زند
هر طره را به گرد گلویی در افکند
تنگ آنچنان کشد که نفس نیز بشکند
تا سر فرو برند پری پیکران در آب
تا لاشه های خیس بگندد در آفتاب
آه ای زلال گرم
ای آتش مذاب

شبی در کارگاه تندیسگر

اندیشه و تیشه‌ام مهیا بود
چون لوح و قلم ، کنار یکدیگر
وان سنگ سپید ، روبروی من
تا پیکری از دلش برآرد سر
آن لحظه‌ی پاک آفریدن بود
آن لحظه‌ی تالی خدا بودن
با هستی کائنات پیوستن
از عالم خاکیان جدا بودن
چون تیشه‌ی من به فرق سنگ آمد
از دست کسی دو ضربه بر در خورد
ابلیس نباشد این که می آید ؟
این گفتم و خنده بر لبم پژمرد
اندیشه‌کنان به سوی در رفتم
گفتم : تو که‌ای ، فرشته‌ای یا شیطان ؟
من خالق آدمی دگر هستم
سر خم کن و مزد طاعتت بستان
در چون دهنم گشوده ماند از بهت
او آمده بود و شمع در دستش
دل گفت : فرشته است و شیطان نیست
در از پی او دوید و ، او بستش
بر توده‌ی سنگ تکیه زد خندان
گفتا چه درین جماد می جویی ؟
گفتم : آدم ! به خنده گفت : اینک
خاست برابرت ، چه می گویی ؟
فریاد زدم که : پس ، بهشت اینجاست
نالیدکه : از بهشت بیزارم
برگیر مرا و بر زمین افکن
تا دل به گناه عشق بسپارم
آنگاه ، تن از حریر ، عریان کرد
گفتا که : مرا بیافرین از تو
آن حرمت زاهدانه را بشکن
وین خواهش عاشقانه را بشنو
شمعی که به کف گرفته بود افسرد
من تیشه ز دست خود رها کردم
آنگاه تن برهنه‌ی او را

با خون و خیالم آشنا کردم
از کالبدش ، گلی فراهم شد
آغشته به مهر ، چون دل آدم
از حد جمال محض ، لختی بیش
وز حد کمال عشق ، چیزی کم
چون پیکر تازه اش پدید آمد
دیدم که به هر چه هست می ارزد
چون دست به گوی سینه اش بردم
دیدم که ز فرط لطف می لرزد
سر در بر او به سجده خم کردم
هنگام نماز صبحگاهی بود
او شمع به شام تیره ام آورد
بخشایش روشن الهی بود

خانه تکانی

زمین ، زمین تر است امشب
هوا ، هوای زمستانی
دلی به ظلمت شب دارم
غمی به وسعت ویرانی
کسم به در نزند انگشت
جز این درخت پریشان حال
که سرنوشت مرا دارد
شب برهنگی اش در پیش
خزان پیری اش از دنبال
کسم به شیشه نکوبد مشت
به غیر ماه سراسیمه
که در شکوه تمامیت
شکسته می شود از نیمه
به بانگ پای که دارم گوش
میان مستی و هشیاری؟
که در رواق سرم پیچید
صدای ساعت دیواری
چراغ را نتوانم کشت
که صبح پنجره ، روشن نیست
به هیچ سو نتوانم رفت
اگرچه جای نشستن نیست
چنان در آئینه تنهائیم
که غیر خویش نمی بینم
به جستجوی که برخیزم ؟
در انتظار که بنشینم ؟
ز صبح پنجره نومید
خوشم به باد که خواهد خواند
تو ، گرد خانه تکانی ها
در آستانه‌ی نوروزی
ترا از آئینه خواهم راند

شب

آتش در آبهای روان بر فروخت ماه
برخاست باد و آتش تندش فرونشست
اما ، در آب سکن زیر درختها
عکسی فکنده بود که پیوسته می گسست
باران ، به گریه بار سفر بسته بود و ، شب
در بستر گشوده‌ی او خفته بود مست
تا برتن برهنه‌ی او خیره ننگرد
دست درخت راه نظر بر ستاره بست
دست درخت را
در دست خود فشردم ، رگهای او شکست
مهتاب ، عمر شب را در شیشه کرده بود
چون شیشه بر زمین زده شد ، آفتاب رست

آیینہ

لبھایش آشیانہی آتش بود
با شعلہ‌های بوسہ و دندان
رقصی درون جامہ ، نہان داشت
چشمی بسوی آیینہ ، خندان
ہر ناز او ، نیاز نمایش بود
صبح از شکاف پیرھنش میتافت
شب ، غرق در سجود و ستایش بود
او ، زیر لب ، از آیینہ می پرسید
آیا من آن کسم کہ تو میخوایی ؟
آیینہ ، آشیانہی آتش بود

نامه‌ای به دوردست
آه ای میانه بالا ، آه ای گشاده موی
ای نازنین آیینه در چشم
ای سبزی تمام جهان در نگاه تو
ای آفتاب سرزده از بام باختر
ای مشرق جوانی من جایگاه تو
در سرزمین ظلمت ، آیا چگونه‌ای ؟
آه ای سپید بازو ، آه ای برهنه تن
ای بر سحرگهان تنت دست مهر من
کنون در آن دیار ، خدا را چگونه‌ای ؟
خرم ، شبان دور که در پرتو چراغ
من مینوشم آنچه تو میخواندی
من می شنیدم آنچه تو میگفتی
تا شاید از کلام تو یابم نمونه‌ای
فواره‌ی ظریف حیاطت گشوده بود
نجوای نقره فامش می ریخت در سکوت
تنها طنین بال مگس اوج می گرفت
چون باد پنجه می زد بر تار عنکبوت
تا میدمید روشنی نیلگونه‌ای
کاغذ به روی کاغذ ، روز از قفای روز
در دفتر سپید تو پوسید و زرد شد
چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
تا هر سخن پرنده‌ی آفاقگرد شد
ای بانوی کلام
وقتی که دست من به هواخواهی دو لفظ
سرگشته در میان دو معنی بود
او را به لطف بوسه‌ی خود مینواختی
ای خامش سخنگو ، ای شوخ شرمگین
ای دوست ، ای معلم ، ای ترجمان بخت
ای سرخی خجالت بر گونه‌ی افق
هنگام عشق بازی خورشید با درخت
در آن غروبگاه بهاری
وقتی که آفتاب تن تو
از شامگاه بستر من میکشید رخت
دیدم که همچو قلب زمین میگداختی
ای از نژاد آهو ، ای از تبار ماه
آن لحظه‌های گمشده‌ی دور یاد باد

آه ای چراغ سرخ شقایق به دست تو
پیوستنت به قافله‌ی نور یاد باد
گویند : آسمان همه جا آبی است
اما نگاه تو
آن سبزی تمام بهاران چگونه است ؟
ایا هنوز در همه عالم نمونه است ؟
امروز شامگاه که بارانی از درون
تصویر دلفریب ترا می شست
از پرده‌ی تصور تاریکم
میدیدم ای کسی که ز من دوری
من با تو همچو آئینه ، نزدیکم

چراغی از پس نیزار
تو آن پرنده‌ی رنگین آسمان بودی
که از دیار غریب آمدی به لانه‌ی من
چو موج باد که در پرده‌ی حریر افتد
طنین بال تو پیچید در ترانه‌ی من
پرت ز نور گریزان صبح ، گلگون بود
تننت حرارت خورشید و بوی باران داشت
نسیم بال تو عطر گل ارمغانم کرد
که ره چو باد به گنجینه‌ی بهاران داشت
چو از تو مزده‌ی دیدار آفتاب شنید
دل‌م تپید و به خود وعده‌ی رهایی داد
چراغی از پس نیزار آسمان تابید
که آشیان مرا رنگ روشنایی داد
ترا شناختم ای مرغ بیشه‌های غریب
ولی چه سود ، که چون پرتوی گذر کردی
چه شد که دیر درین آشیان نیابیدی
چه شد که زود ازین آسمان سفر کردی
به گاه رفتنت ، ای میهمان بی غم من
خמוש ماندم و منقار زیر پر بودم
چو تاج کاج ، طلایی شد از طلایه‌ی صبح
پناه سوی درختان دورتر بردم
غم گریز تو نازم ، که همچو شعله‌ی پاک
مرا در آتش سوزنده ، زیستن آموخت
ملال دوریت ای پرکشیده از دل من
به من طریقه‌ی تنها گریستن آموخت

بازگشت

دل آسوده‌ی من ، لانه پاک کبوتر بود
که چتر شاخساران بر فرازش سایه‌گستر بود
شبی فریاد خشم آلوده‌ی طوفان
گریزان کرد از وحشت ، کبوتر بچگانش را
از آن پس ، لانه ویران شد
بهار از او گریزان شد
دهان شبنم آلودش پیر از خاک بیابان شد
پیر از خاکی که می پوشاند شبها آسمانش را
تهی شد سینه‌اش مانند دام خالی صیاد
هم از آوا ، هم از فریاد
نه فریادی که گاه از خشم ، بفشارد گلویش را
نه آوایی که گاه از شوق ، بگشاید دهانش را
تو از راه آمدی ، با بالهای آفتابی رنگ
فضای تیره‌اش را بار دیگر روشنی دادی
ز شر فتنه‌های آسمانش ایمنی دادی
به همراه خود آوردی بهار جاودانش را
از این پس دیگرم دل ، آشیان بی کبوتر نیست
نگاه او به دنبال کبوترهای دیگر نیست
تو از راه آمدی، ای مرغ صحراهای تنهایی
پس از چندین شکیبایی
درنگت جاودانی باد در ویرانسرای من
بمان دیگر ، بمان دیگر برای من
بمان ، تا لانه‌ی دل بازگوید داستانش را
بمان ، تا شوق دیدار تو بگشاید زبانش را

نه شکوفه ، نه پرنده

ای بینوا درخت
کز یاد آسمان و زمین هر دو رفته‌ای
آیا در انتظار بهاری مگر هنوز ؟
مرغان برگهای تو ، یک یک پریده‌اند
ایا خبر ز خویش نداری مگر هنوز ؟
این عنکبوت زرد که خورشید نام اوست
دیگر میان زاویه‌ی برگهای تو
تاری ز روزهای طلایی نمی تند
دیگر نگین ماه بر انگشت شاخه‌ها
سوسو نمیکند
چشمک نمیزند
دیگر درون جامی سبزی که داشتی
آن آشیان کوچک گنجشکهای باغ
چون دل نمی تپد
آن روز ، آشیانه‌ی آنان دل تو بود
آیا بر او چه رفت که دیگر نمی تپد ؟
این دل ، نشان هستی بی حاصل تو بود
مرغان برگهای تو در آتش خزان
یکباره سوختند و به پای تو ریختند
گنجشکهای در بدر از آشیان خویش
همراه باد و برگ ، به صحرا گریختند
اما تو ای درخت ، تو ای بینوا درخت
چون مرده‌ی برهنه‌ی پوسیده استنخوان
بر گور بی نشانه‌ی خویش ایستاده‌ای
بنگر که هر چه داشتی از دست داده‌ای
بنشین که بعد ازین
دیگر به خنده لب نگشاید شکوفه‌ای
زیرا به روی هیچ لبی ، جای خنده نیست
بنشین که بعد ازین
دیگر ز لانه پر نگشاید پرنده‌ای
زیرا که در حباب فلزین آسمان
دیگر هوا نمانده و دیگر پرنده نیست
ای بینوا درخت
آیا خبر ز خویش نداری هنوز هم ؟

یک لحظه زیستن
باران دوباره کوفتن آغاز کرده بود
بر شیشه های پنجره‌ی کوچک اتاق
خاکستر سپید هزاران خیال دور
دامن گشوده بود به ویرانه‌ی اجاق
من آدمم به سوی تو ، بی هیچ آرزوی
بی هیچ اشتیاق
زاغان ، درون کوچه‌ی تاریک آسمان
پر میزدند مست
این ، نعره می کشید که دست سیاه شب
خورشید را ربود
آن ، نعره میکشید که مشت درشت کوه
خورشید را شکست
پوشیده بود چشمه‌ی ماه از غبار ابر
شب ، کور بود و پنجره کور و ستاره کور
میسوخت در اجاق فرزوان چشم تو
رؤیای روزهای خوش و قصه‌های دور
برخاستی که حلقه کنی دست خویش را
بر گرد گردنم
اما دلم به گفتن حرفی رضا نداد
تا پرسم : این تویی و ، تو گویی که : این منم
یک لحظه بی اشاره و یک لحظه بی سخن
با هم گریستیم
یک لحظه در کنار هم و بی خبر ز هم
ماندیم و زیستیم
باران گریه کوفتن آغاز کرده بود
بر شیشه‌های پنجره‌ی دیدگان تو
چون بغض در گلوی شب بی صدا شکست
آمیخت سرگذشت من و داستان تو
ما چون دو برگ همزاد از شاخ یک درخت
بر خاک ریختیم
با هم به سرزمین بهاران گریختیم
اما چو باد حیل‌گر از راه در رسید
ما را فریب داد و به دنبال خود کشاند
آنکه زیاد برد و به خاک سیه نشاند
باران دوباره کوفتن آغاز کرده بود
بر شیشه‌های پنجره‌ی کوچک اتاق

خاکستر سپید هزاران خیال دور
دامن گشوده بود به ویرانه‌ی اجاق
بیرون پنجره
دور از اتاق من
دور از اجاق من
چون کرکسی گرسنه در آفاق لعلگون
پر می‌گشود ابر
در چشم آفتاب
منقار تیز خویش به خون شسته بود ابر
از لاشه‌های سوخته‌ی برگ‌های پیر
دل کنده بود و چشم فروبسته بود ابر
پر می‌گشود ابر

در انتظار آن چنان روز
روزی اگر فرمان مرگ آید که ای مرد
از این همه عضوی که کنون در تن توست
یک عضو را بگزین و باقی را رها کن
می پرسم از تو
از بین اعضای که داری
آیا کدامین عضو را برمی گزینی
آیا کدامین را به خدمت می گماری ؟
از بین مغز و قلب و گوش و دیده و دست
آیا به دنبال کدامینت نظر هست ؟
آیا تو مغز خسته را برمی گزینی ؟
مغزی که کارش جز خیال بی ثمر نیست
آیا تو چشم بی زبان را می پسندی ؟
چشمی که در فریاد خاموشش اثر نیست
آیا تو قلب شرمگین را دوست داری ؟
قلبی که جز عاشق شدن هیچش هنر نیست
آیا تو گوش بینوا را می پذیری ؟
گوشی که گر از یاوه‌ها و برنتابد
رندانه در تحسین او گویند : کر نیست
زنهار ، زنهار
زینان مباد هیچ یک را برگزینی
زیرا که از اینان نصیبت جز ضرر نیست
زیرا که در اینان هنر نیست
اما اگر از من بپرسی
من دست را بر می گزینم
دستی که از هر گونه بند آزاد باشد
دستی که انگشتانش از پولاد باشد
دستی که گاهی سخت بفشارد گلو را
دستی که با خون پاس دارد آبرو را
دستی که آتش ذر سیاهی بفرورد
دستی که پیش زورگویان مشت گردد
مشتی که لبها را به دندانها بدوزد
مشتی که همچون پتک آهنگر بکوبد
سندان سرد آسمان را
مشتی که در هم بشکند با ضربه‌ی خویش
آیینهای جادوگران را
آری ، اگر از من بپرسی
من مشت را بر می گزینم

شاید که فریادی براید از گلویی
با مشت خشم آلود من پیوند گیرد
آنگاه ، لبخندی صفای اشک یابد
آنگاه ، اشکی پرتو لبخند گیرد
در انتظار آنچنان روز
بگذار تا پیمان ببندیم
بگذار تا با هم بگیریم
بگذار تا با هم بخندیم
اشک تو با لبخند من همداستان باد
مشت تو چون فریاد من بر آسمان باد

بشنو از نی
نی های خوابناک ، به خمیازه‌ی نسیم
از یکدیگر به نرمی مژگان جدا شدند
چشم بخواب رفته‌ی مرداب از آن میان
در آفتاب صبح ، چو آیینه برق زد
آنکه ، نیی بلندتر از مار هفت بند
بیمارتر ز چهره‌ی مهتاب صبحگاه
در تخم چشم خیره‌ی مرداب ، سبز شد
چون نیزه‌ی شکسته رها شد به سوی ماه
شش بند او چو سینه‌ی غوکان سپید بود
برگرد بند هفتم او ، طرقه‌ای سیاه
آن طوقه را ز رنگ شب انگاشت آفتاب
کوشید تا به دست بلورین بشویدش
اما هر آنچه کرد
اما هر آنچه پیکر نی را به نور شست
زهر سیاه ، در تن وی بیشتر دوید
هنگام ظهر : تا به کمرگاه نی رسید
در آستان شب به گلوی سپید وی
نی ، رنگ شب گرفت
شب نیز رنگ نی
چون باد رهگذر خبر از مرگ روز داد
خورشید خشمگین
از شستشوی پیکر نی ناامید شد
با پنجه‌های خونین ، آهنگ راه کرد
مهتاب از فراز درختان نگاه کرد
با آفتاب گفت
نفرین به شب که هستی نی را تباه کرد
شب در جواب گفت
این زهر من نبود که در خون نی دوید
پوسیده بود ، نی
پوسیده بود و در تن خود خون مرده داشت
این خون مرده بود که وی را سیاه کرد

از پس دیوار سالها
ای کولی کبود نگاه ستاره چشم
ای با غم غریبی من آشنا هنوز
ای نغمه ساز عشق که با پنجه‌ی امید
بر میکشی ز چنگ دلم ناله‌ها هنوز
من بار دیگر از پس دیوار سالها
سوی تو آمدم
سوی تو آمدم که به یاد تو آورم
آن نغمه را که موج زند در فضا هنوز
همچون صدای ناله‌ی نی از ره دراز
یاد تو شاد میکنم در شب نیاز
هر چند نغمه‌ای نسرودی ز دیرباز
در گوش من طنین فکند آن صدا هنوز
در خوابهای تیره‌ی اندوهگین خویش
یک شب ترا چو مستی افیون شناختم
تا در نگین مردمک چشم خود نهم
نقشی از آن خیال گریزنده ساختم
نقش تو ماند و ، نام تو در خاطرم نشست
اما تو همچو خواب ز چشمم گریختی
چون سایه‌ای که پر تو ماه آفریندش
پیوند خود ز ظلمت شبهای گسیختی
ای کولی کبود در نگاه ستاره چشم
ای در غروب چشم تو خورشیدها به خواب
ای گیسوان تو
مانند یال اسب ، پر از برق آفتاب
آیا شود که یک شب آری ، نه بیشتر
آغوش آشتی بگشایی برای من ؟
ای کولی کبود نگاه ستاره چشم
ای در غم غریبی من ، آشنای من

شیهه‌ی خاموش

کوه ، زانو زده چون اسب زمین خورده به راه
سینه انباشته از شیهه‌ی خاموش هلاک
مغز خورشید پریشان شده بر تیزی سنگ
چون سواری که به یک تیر ، درافتاده به خاک
ناخن از درد فروبرده درون شن گرم
لب تاول زده‌اش سوخته از داغ عطش
خونش آمیخته با روشنی بازپسین
چشمش از حسرت آبی که نیاید همه عمر
میدود همچو سگی هار ، به دنبال سراب
بیم دارد که چو لب ترکند از چشمه‌ی دور
آتش سرخ زبانش فکند شعله در آب
آسمان ، کاسه‌ی براق لعاب اندودی است
که ازو قطره‌ی آبی نتراویده برون
تشنگی در رحم روسپی پیر زمین
نطفه‌ای کاشته از شهوت سوزان جنون
کوره راهی که خط انداخته بر پشت کویر
جلد ماری است که خالی شده از خنجر خویش
گردبادی که برانگیخته گرد از تن راه
غول مستی است که برخاسته از بستر خویش
گون از زور عطش پنجه فروبرده به خاک
تا مگر درد جگر سوز خود آرام کند
زخم چرکین ترکهای زمین منتظر است
تا مگر مرهمی از ظلمت شب وام کند
چشمه‌ای نیست که در بستر خشکیده‌ی جوی
سینه‌مالان بخزد چون تن لغزنده‌ی مار
کوه و خورشید ، سراسیمه به هم می نگرند
اسب ، جان می سپرد تشنه ، در آغوش سوار

شعر من و شعر باد

باد مست این شاعر شوریده‌ی ولگرد
پرسه می زد در خیابانهای بی عابر
واژه‌هایش را میان برگهای ره نشین می جست
واژه‌ها را از زمین می جست
توده‌ی الفاظ رنگین را به هم میزد
گاه ، این یک را گزین می کرد
گاه آن یک را قلم می زد
اندک اندک ، شعر شیوایی رقم میزد
شهر ، ساکت بود و باغ آسمان ، خاموش
حوری خورشید سیر از لذت آغوش
تن در استخر بلورین افق می شست
گاه ، سر از آب مینایی بدر میکرد
شهر را از برق شادی شعله‌ور میکرد
گاه ، عریان ، پای بیرون می نهاد از آب
حوله‌ی ابر سپید از پیکر پاکش
عطر گرمی میربود و در هوا میریخت
عطر او با بوی برگ خیس پوشیده
با گل دیوار باران خورده ، می آمیخت
شهر ، ساکت بود و باغ آسمان ، خاموش
آفتاب افشانده زلف شسته را بر دوش
باد مست ، این شاعر شوریده‌ی رسوا
پرسه میزد در خیابانهای پر غوغا
واژه‌هایش را میان برگهای نیمه جان می جست
در غم گنگ خزان می جست
من ، کنارش راه می رفتم
واژه‌هایم را میان چهره‌های زنده می جست
سر به سوی آسمان پاک میکردم
پیکر خورشید را در آب میدیدم
چشم می بستم
آفتاب تازه‌ای را خواب می دیدم
شعر من با آفتاب تازه می آمیخت
سحر این پیوند
برگها را روح می بخشید
لفظ‌ها را سادگی میداد
واژه‌ها را مزده‌ی آزادگی میداد
من، برای باد ، شعری تازه میخواندم

او ، برای شهر ، شعر تازه‌ای میخواند
شعر او تر بود
اما... راستی ... اما
این سخن را مایه‌ای از خود ستایی نیست
شعرم از شعرش روانتر بود

در غبار خنده‌ی خورشید
خواب میبینم همه شب ، اسب رهوار مرادم را
یالش از نور سحرگاهان ، طلایی رنگ
خواب میبینم که برزین بلند او
راه می پیمایم از فرسنگ تا فرسنگ
رو به سوی قلله‌های دور می آرم
قلله‌های دور ، پنهان در غبار خنده‌ی خورشید
میروم آن سان که نعل اسب من از سینه‌ی هر سنگ لاله‌ی برقی برویاند
میروم آن سال که گرمای نفسهای تب آلودش
پرده‌ی ابریشمین آبخاران را بسوزاند
می روم آنجا که چون چشمم به طاق آسمان افتد
بشکفد در باغ چشمم سوسن خورشید
همچو عکس بیشه‌ها در چشم آهوها
میروم آنجا که چون اسبم دو چشم از خواب بگشاید
نقش بندد در نگین مردمکهایش
سایه‌ی پرواز خاموش پرستوها
عاقبت زین میکنم روزی به بیداری
اسب رهوار مرادم را
رو به سوی قلله‌های دور می آرم
قلله‌های دور ، پنهان در غبار خنده‌ی خورشید
میروم آنجا که باغ آفرینش را بهاری هست
میروم آنجا که دل ها را شکوه انتظاری هست

شهادت

بمان مادر ، بمان در خانه‌ی خاموش خود ، مادر
که باران بلا میبارد از خورشید
در ماتمسرای خویش را بر هیچکس مگشا
که مهمانی به غیر از مرگ بر در نخواهی دید
زمین گرم است از باران خون ، امروز
ولی دلها درون سینه‌ها سرد است
مبند امروز چشم منتظر بر حلقه‌ی این در
که قلب آهنین حلقه هم کنده از درد است
نگاه خیره را از سنگفرش کوچه‌ها بردار
که در زیر فشار گامها نابود خواهد شد
متابان برق چشمت را به دیوار خیابانها
که همچون شعله‌ای در زیر باران ، دود خواهد شد
تلنگر میزند بر شیشه‌ها سر پنجه‌ی باران
نسیم سرد میخندد به غوغای خیابانها
دهان کوچه پر خون میشود از مشت خمپاره
فشارد درد می دوزد لبانش را به دندانها
زمین گرم است از باران خون ، امروز
زمین از اشک خون آلوده‌ی خورشید ، سیراب است
ببین آن گوش از بن کنده را در موج خون ، مادر
که همچون لاله از لالای نرم جوی در خواب است
ببین آن چشم را چون جوجه‌ای در خاک و خون خفته
که روزی استخوان کاسه‌ی سر آشیانش بود
ببین آن مشت را ، آن دست دورافتاده از تن را
که روزی چون گره می شد ، حریف دشمنانش بود
ببین آن مغز خون آلوده را ، آن پاره‌ی دل را
که در زیر قدمها می تپد بی هیچ فریادی
سکوتی تلخ در رگهای سردش زهر می ریزد
بدو با طعنه میگوید که بعد از مرگ ، آزادی
بمان مادر ! بمان در خانه‌ی خاموش خویش امروز
که باران بلا می بارد از خورشید
دو چشم منتظر را تا به کی بر آستان خانه میدوزی ؟
که دیگر سایه‌ی فرزند را بر در نخواهی دید

حماسه ای در غروب
ز پناهگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
به سویت باز خواهم گشت ، ای خورشید ، ای خورشید
ترا با دست ، سوی خویش خواهم خواند
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند
تو را فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون قطره‌های ریز باران را
که همچون بال زنبوران خواب آلود میریزد
به روی غنچه‌ی چشمان خود احساس خواهم کرد
من کنون برگها را چون ملخها از زمین پرواز خواهم داد
من اسفنج کبود ابرها را لمس خواهم کرد
وزان آبی به روی آتش پاییز خواهم ریخت
سپس آهنگ دیدار تو خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون کوله‌باری سهمگین بر دوش خود دارم
عجائب کوله‌باری تلخ و شیرین را بهم کرده
عجائب کوله‌باری هدیه‌ی روزان بیماری
در او گنج نوازشها
در او رنج نیایشها
در او فریادهای مستی و هستی
در او اندوه ایام تهیدستی
من کنون کوله‌بار بسته‌ام را پیش چشمت باز خواهم کرد
ای خورشید ، ای خورشید
من از خمیازه‌های دره‌ها و خواب خندقها
من از آشوب دریاها و از تشویش زورقها
سخن آغاز خواهم کرد
من از تاریکی شبها و از تنهایی پلها
من از نجوای زنبوران و از بی‌تابی گلها
سخن آغاز خواهم کرد
من از سوسوی فانوسی که پشت شیشه می سوزد
من از برقی که کوه و آسمان را با نخی باریک میدوزد
من از بیلی که بر دوش نحیف آبیاران است
من از گیلای بنهای گل آورده
که در صبح بهاران پایکوب باد و باران است
ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون در خزانی بی بهار آواز میخوانم
من کنون در شب تنهایی خود پیش میرانم
شب بی ماه در من لانه می سازد
عصایم در گل نرم بیابان ریشه می بندد

درختی در کنار راه می روید
درختی در کنارم راه می پوید
عصای کوری اش در دست و بار پیری اش بر دوش
عصای کوری ام در مشت و بار پیری ام بر پشت
به رفتن ، هر دو می کوشیم
من و او هر دو خاموشیم
من و او هر دو از خاک بیابان آب می نوشیم
من از این همسفر روزی ترا آگاه خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
افق خالی است ، اما من پر از ابرم
پر از غبار افشان بی باران
درون چشمه ، نقش خویش را بر آب میبینم
کنار چشمه ، آب زندگی را خواب میبینم
ازین خوابی که مینوشد وجودم را
شبی بیدار خواهم شد
شتاب آلوده ، در گودال دستم آب خواهم خورد
هجوم ماهیان تشنه را از یاد خواهم برد
نهالی تازه در من ریشه خواهد کرد
و بازوی بلند شاخسارش را
به دور گردن من حلقه خواهد کرد ، ای خورشید ، ای خورشید
ترا گم کرده بودم من
ترا در خواب های کودکی گم کرده بودم من
ترا بار دگر جستم
درون آخرین فریادهای ناهشیاری
ترا در خود رها کردم
ترا از نو صدا کردم
ترا جستم میان مرزهای خواب و بیداری
وزین پس با تو خواهم زیست ، ای خورشید ، ای خورشید
من کنون در غروب انتظارم راه می پویم
ترا همچون حریفی در کران این شب تاریک میجویم
و در پایان این شب زنده داریها
و در آن سوی این چشم انتظارها
ترا بار دگر در خویش خواهم دید ، ای خورشید ، ای خورشید
در آن شب در شب دیدار
غباری نرم تر از آنچه در شبهای طوفانی
ز روی کشتزاران سپید پنبه بر میخاست
میان تپه های ماهتابی خیمه خواهد زد
و من در پشت آن خیمه
بسان شعله ای در خرمن پنبه
به رقصی آتشین آغاز خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید

و در پایان آن شب آن شب دیدار
ز پناهگاه جنگلهای خاموش خزان دیده
به سویت باز خواهم گشت
ترا با چشم ، سوی خویش خواهم خواند
ترا با دست ، سوی خویش خواهم خواند
ترا آواز خواهم داد
ترا فریاد خواهم کرد ، ای خورشید ، ای خورشید

کتاب پریشان

امید زیستنم ، دیدن دوباره‌ی توست
قراربخش دلم ، تاب گاهواره‌ی توست
تو ، ای شکوفه‌ی ایام آرزومندی
بمان که دیده‌ی من روشن از نظاره‌ی توست
نگاه پاک توام صبح آفتابی بود
کنون چراغ شبم پر ستاره‌ی توست
به یک اشاره ، مرا رخصت پریدن بخش
مه مرغ وحشی دل ، رام یک اشاره‌ی توست
به پاره کردن اوراق هر کتاب مکوش
دلم کتاب پریشان پاره پاره‌ی توست
شب‌ی نماند که بی گریه‌ام به سر نرسید
زالال اشک پدر ، برق گوشواره‌ی توست
دلم چو موج ، بسر میدود ز بیم زوال
کرانه‌ای که پناهش دهد ، کناره‌ی توست
خجسته پوپک من ای یگانه کودک من
امید زیستنم ، دیدن دوباره‌ی توست

از بهشت تا دوزخ
از آغاز آنچه کردم ، بی ثمر بود
همه سودم درین سودا ضرر بود
چه حاصل بردم از این بازی بخت
که انجامش از آغازش بتر بود
نه هرگز تن به راحت آشنا شد
نه هرگز دل ز شادی با خبر بود
بد و خوب آنچه گفتم ، بی اثر ماند
شب و روز آنچه کردم بی ثمر بود
بهار زندگی زودم خزان گشت
که عمرم چون نسیمی تیزپر بود
به هر در ، حلقه‌ای کوبید و کوچید
مرا قسمت گدایی در بدر بود
گمان را از یقین برتر شمردم
که چشم و گوش عقلم کور و کر بود
به کار دیگران خندیدم از کبر
ز بس اندیشه‌ی بکرم به سر بود
به شعر آویختم ، چون برگ در باد
ندانستم که باد آشوبگر بود
بنای هستی ام را واژگون کرد
که اینم گوشمالی مختصر بود
حریفان ، خانه‌ها بنیاد کردند
مرا خشت قناعت زیر سر بود
رفیقان نعره‌ی مستی کشیدند
مرا فریاد خونین از جگر بود
به بیدردان سپردم خوشدلی را
که نوش دیگرانم نیشتر بود
بسا شبها که از آشفته حالی
چو سر بر آسمان کردم ، سحر بود
بسا ایام کز شوریده بختی
دل غمگینم از شب تیره‌تر بود
بهشت شادخواران ، جای من نیست
مرا از آتش دوزخ گذر بود
گرم برگشت ممکن بود ازین راه
و یا در طالع‌م راهی دگر بود
بدینسانش نمی پیمودم ای مرد
که در این راه پیمودن ، خطر بود

برين عمرم به باطل رفته ، نفرين
خدایا ! بس کن این بیداد ، آمین

دو روز یا ده سال ؟
همیشه با منی ای نیمه‌ی جدا از من
بریده باد زبانم ، چه ناروا گفتم
تو نیمه نیستی ای جان ، تمام هستی من
اگر به قهر بگیرد ترا خدا از من
چگونه بی تو توانم زیست ؟
چگونه بی تو توانم ماند ؟
چگونه بی تو سخن بر زبان توانم راند ؟
همیشه در من بودی ، همیشه میخواندی
صدای گرم تو در استخوان من میگشت
همیشه با من بودی ، همیشه دور از من
همیشه نام خوست بر زبان من میگشت
غروبگاهان ، در کوچه‌های خلوت شهر
که بوی پیچک ، هذیان عاشقی میگفت
تو در کنار من آهسته راه میرفتی
و در کرانه‌ی چشمان کهربایی تو
بهار ، در چمن سبز باغ‌ها میخفت
شبی که باران در کوچه‌ها فرو میریخت
تو میرسیدی و ، باران موی تو بر دوش
ز موی خیس تو ، عطری غریب بر میخاست
من از تنفس عطر غریب او ، مدهوش
در آن خیابان ، شبهای سبز فروردین
صدای پای تو و پای من طنین مییست
نسیم ، بوسه‌ی ما را به آسمان می برد
و سایه‌های من و تو ز روشنایی ماه
چه نقشها که در آئینه‌ی زمین مییست
چه نیمه شبها کز پشت شیشه‌های کبود
ستاره‌ها را با هم شماره میکردیم
و چون زبان من و تو ز گفتگو میماند
نگاه میکردیم و اشاره میکردیم
دو روز یا ده سال ؟
نمیتوانم ، هرگز نمیتوانم گفت
ازین خوشم که فروبست ریشه در دل ما
گلی که از پس ده سال یا دوروز شکفت
ز من می‌پرس که آیا زمان چگونه گذشت
که من حساب شب و روز را نمیدانم
من از تو ، یک تپش دل جدا نمی مانم
من از تو ، روی نخواهم تافت

من از تو ، دل نتوانم کند
تو نیز دانم کز من نمی بری پیوند
همیشه با منی ای نیمه‌ی جدا از من
مباد آنکه بگیرد ترا خدا از من

از مرداب تا دریا
زیر خورشید سحرگاهان پاییزی
ای بهار رفته از خاطر! من آن مرداب خاموشم
آب بی لبخند حزن آلوده‌ی افتاده از جوشم
در دل من ، برگهای مرده‌ی ایام می پوسند
هیچ کس در ماتم اینان نمی‌گرید
باد هم اینجا می‌نالد
عشق من این دختر کولی
در میان بیشه‌های ساحل مرداب خوابیده‌ست
در فضای سرد خوابش ، برگهای سبز
زرد می‌گردند و می‌افتند و می‌پوسند
هیچ کس اینجا نمی‌گرید
باد هم اینجا نمی‌نالد
زیر باران شبانگاهان پاییزی
در دل مرداب خاموش غریب من
آفتاب روزهای دور می‌میرد
آه ، ای چشم عزیز آشنای من
همچنان فانوس دریای خیالم باش

ساحل یادگار

آه ای عزیز بی خبر از من
امشب ، دل گرفته‌ی دریا
با یادگارهای کبودش
در زیر گوش پنجره‌ام می تپد هنوز
دریای موی سپید به سر می زند هنوز
مشت هزار ماتم از یاد رفته را
مهتاب می نویسد بر ماسه‌های سرد
شرح هزار شادی بر باد رفته را
چشم حبابها همه از گریه‌ی فراق
آماس می کند
تیغ بنفش ماه
این چشمهای گریان را
از جای می کند
در من ، مدام باران می بارد
زنجیرهای نازک از هم گسسته‌اش
از لابلای جنگل مرگانم
در آسمان آیینه ، پیدااست
از دور ، باد سرکش دریا
خاکستر ملایم نسیان را
آسانتر از سفیدی کفها
از روی آتش دل من می پراکند
یاد ترا و عشق مرا زنده میکند

لعلهای امید

ما ، سرخوشان روی زمینیم
گنج آوران خاک نشینیم
هر چند سایه‌ایم ، بلندیم
خورشید زرد بازپسینیم
گویی به آب و آینه مانیم
سر تا به پای ، جام و جبینیم
آنجا اگر صفایی ، آنیم
اینجا اگر وفایی ، اینیم
شور شکوفه‌های شبابیم
شرم بنفشه‌های حزینیم
دست گناه صبر ، لعل امیدیم
در ابر وهم ، برق بینیم
یاقوت خون چشیده‌ی عشقیم
بر خاتم زمانه ، نگینیم
طومار سرگذشت زمانیم
طوفان انتقام زمینیم
پولاد آبدیده‌ی هندیم
دییای کاردیده‌ی چینیم
مردیم و روز رزم ، چنانیم
رندیم و گاه بزم ، چنینیم
بر روی ما ، نقاب ریا نیست
گفتیم و ، هر چه هست همینیم

آیین‌های بر سنگ

ای گل خوشبوی من! دیدی چه خوش رفتی ز دست؟
دیدی آن یادی که با من زاده شد، بی من گریخت؟
دیدی آن تیری که من پر دادمش، بر سنگ خورد؟
دیدی آن جامی که من پر کردمش، بر خاک ریخت؟
لاله‌ی لبخند من پرپر شد و بر باد رفت
شعله‌ی امید من خاکستر نسیان گرفت
مشت میکوبد به دل اندوه بی پایان من
یاد باد آن شب که چون بازآمدی؟ پایان گرفت
امشب آن آیین‌ها بر سنگ حسرت کوفته
غیر تصویر تو در هر پاره‌ام تصویر نیست
عکس غمناک تو در جام شرب افتاده است
پیش چشمانم جز این آیینه دلگیر نیست
آسمان، تار است و در من گریه‌های زار زار
بی تو تنه‌ایم، ولی تنها نمی‌خواهم ترا
ای امید دل، شبت آبستن خورشید باد
من چو خود، زندانی شبها نمی‌خواهم ترا
شاد باشی هر کجا هستی، که دور از چشم تو
نقش دل‌بند ترا در اشک میجویم هنوز
چشم غمگین ترا در خواب می‌بوسم مدام
عطر گیسوی ترا از باد می‌بویم هنوز

گل یخ

گل و بوته‌های آتش ، همه رنگ خون گرفته
شب پر ستاره‌ی من ، عطش جنون گرفته
بگذار تا ببرم رگ دردمند خود را
که در او بهار مرده‌ست و ، خزان سکوت گرفته
تن من درخت تر بود و پراز شکوفه‌ی خون
تب تند عشق سوزاند و تکاند برگ و بارش
عطشی شکفت در او که مکید سبزی اش را
ز شرار بادها سوخت شکوفه‌ی بهارش
چه کنم ، بهار مرده‌ست و دمیده سوز سرما
گل یخ ، چو شب‌نم صبح ، چکیده بر تن من
تو بیا تو ، ای که چون جام شراب می درخشی
تو بسوز ، ای تب ظهر بهار ! خرمن من

طلسم

ای شعر! ای طلسم سیاهی که سرنوشت
عمر مرا به رشته‌ی جادویی تو بست
گفتم ترا رها کنم و زندگی کنم
اما چه توبه‌ها که درین آرزو شکست
گویی مرا برای تو زادند و آسمان
دیگر ترا نخواست که از من جدا کند
دیگر غمش نبود که چون ناله برکشم
گوش گران به ناله‌ی من آشنا کند
سوگند من به ترک تو بشکست بارها
اما طلسم طالع من ناشکسته ماند
ای شعر، ای طلسم کهن، ای طلسم شوم
پای من ای دریغ، به دام تو بسته ماند
کنون درین نشیب بلاخیز عمر من
کز زندگی به جانب مرگم کشیده‌است
دیگر مرا امید رها کردن تو نیست
زیرا که هر چه بود به پایان رسیده‌است
تنها تویی که در خم این راه پیر هراس
خواهم ترا به ناله‌ی خویش آشنا کنم
دیگر تو آن طلسم نئی، سایه‌ی منی
آخر چگونه سایهی خود را رها کنم

شعر خدا

ابلیس ، ای خدای بدیها ! تو شاعری
من بارها به شاعریت رشک برده‌ام
شاعر تویی که این همه شعر آفریده‌ای
غافل منم که این همه افسوس خورده‌ام
عشق و قمار شعر خدا نیست ، شعر تست
هرگز کسی به شعر تو بی اعتنا نماند
غیر از خدا که هیچ یک از این دو را نخواست
در عشق و در قمار کسی پارسا نماند
زن شعر تست با همه مردم فریبی اش
زن شعر تست با همه شور آفریدنش
آواز و می که زاده‌ی طبع خدا نبود
این خوردنش حرام شد ، آن یک شنیدنش
در بوسه و نگاه تو شادی نهفته‌ای
در مستی و گناه تو لذت نهاده‌ای
بر هر که در بهشت خدایی طمع نبست
دروازه‌ی بهشت زمین را گشاده‌ای
اما اگر تو شعر فراوان سروده‌ای
شعر خدا یکی است ، ولی شاهکار اوست
شعر خدا غم است ، غم دلنشین و بس
آری ، غمی که معجزه‌ی آشکار اوست
دانم چه شعرها که تو گفتی و او نگفت
یا از تو بیش گفت و نهان کردم نام را
اما اگر خدا و ترا پیش هم نهند
ایا تو خود کدام پسندی ، کدام را ؟

چشم بخت

بی تو ، ای که در دل منی هنوز
داستان عشق من به ماجرا کشید
بی تو لحظه‌ها گذشت و روزها گذشت
بی تو کار خنده‌ها به گریه‌ها کشید
بی تو ، این دلی که با دل تو می تپید
وہ کہ ناله کرد و ناله کرد و ناله کرد
بی تو ، بی تو دست سرنوشت کور من
اشک و خون به جای بادہ در پیالہ کرد
عمر من شبی سیاه و بی ستاره بود
دیدگان تو ، ستارگان او شدند
لحظه‌ای ز بام ابرها برآمدند
لحظه‌ای به کام ابرها فروشدند
در فروغ این ستارگان بی دوام
روزگار شادی و غم فرا رسید
آن ، به جز دمی نماند و این همیشه ماند
این ، همیشه ماند و آن به انتها رسید
آسمان حسود بود و چون بخت من
چون ستارگان چشم تو دمید و مرد
بی تو ، از لبان من ترانه‌ها گریخت
بی تو ، در نگاه من شراره‌ها فسرد
آری ای که در منی و با منی مدام
وہ کہ دیگر امید دیدن تو نیست
تو گلی ، گل بہار جاودان من
زین سبب مرا هوای چیدن تو نیست

تقدیر

آزرده از آنم که مرا زندگی آموخت
آزرده تر از آنکه مرا توش و توان داد
سوداگر پیری که فروشنده‌ی هستی است
کالای بدش را به من ، افسوس ، گران داد
گفتم که زبان درکشم و دیده ببندم
دیدم که دریغا ! نه مرا تاب درنگ است
وه کز پی آن سوز نهان در رگ و خونم
خشمی است که دیوانه‌تر از خشم پلنگ است
خشمی است که در خنده‌ی من ، در سخن من
چون آتش سوزنده‌ی خورشید هویدا است
خشمی است که چون کیسه‌ی زهر از بن هر موی
میجوشد و میریزد و سرچشمه‌اش آنجاست
من بندی این طبع برآشفته‌ی خویشم
طبیعی که در او زندگی از مرگ جدا نیست
هم درغم مرگ است و هم آسوده دل از مرگ
هم رسته ز خویش است و هم از خویش رها نیست
با من چه نشینی که من از خود به هر اسم
با من چه ستیزی که من از خود به فغانم
یک روز گرم، نرمتر از موم گرفتی
امروز نه آنم ، نه همانم ، نه چنانم
یک روز اگر چنگ دلم ناله‌ی خوش داشت
امروز به ناخن مخرانشش که خموش است
یک روز اگر نغمه‌گر شادی من بود
امروز پر از لرزه‌ی خشم است و خروش است
گر زانکه درین خاک بمانم همه‌ی عمر
یا رخت اقامت ببرم از وطن خویش
تقدیر من اینست که آرام نگیرم
جز در بن تابوت خود و در کفن خویش

شعر انگور

چه می گوئید ؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه‌ی شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این اشک

اشک باغبان پیر رنجور است

که شبها راه پیموده

همه شب تا سحر بیدار بوده

تا کها را آب داده

پشت را چون چفته‌های مو دو تا کرده

دل هر دانه را از اشک چشمان نور خشیده

تن هر خوشه را با خون دل شاداب پرورده

چه می گوئید ؟

کجا شهد است این آبی که در هر دانه‌ی شیرین انگور است ؟

کجا شهد است ؟ این خون است

خون باغبان پیر رنجور است

چنین آسان مگیریدش

چنین آسان منوشیدش

شما هم ای خریداران شعر من

اگر در دانه‌های نازک لفظم

و یا در خوشه‌های روشن شعرم

شراب و شهد می بینید ، غیر از اشک و خونم نیست

کجا شهد است ؟ این اشک است ، این خون است

شرابش از کجا خوانید ؟ این مستی نه آن مستی است

شما از خون من مستید

از خونی که می نوشید

از خون دلم مستید

مرا هر لفظ ، فریادی است کز دل میکشم بیرون

مرا هر شعر دریایی است

دریایی است لبریز از شراب خون

کجا شهد است این اشکی که در هر دانه‌ی لفظ است ؟

کجا شهد است این خونی که در هر خوشه‌ی شعر است ؟

چنین آسان میفشارید بر هر دانه‌ی لبها را و بر خوشه دندان را ؟

مرا این کاسه‌ی خون است

مرا این ساغر اشک است

چنین آسان مگیریدش

چنین آسان منوشیدش

دزد آتش

پای به زنجیر بسته زخمی پیرم
کاین همه درد مرا امید دوا نیست
مرهم زخمم که چون شکاف درخت است
جز مس جوشان آفتاب خدا نیست
نشتر خونریز خارهای پر از زهر
می ترکاند حباب زخم تنم را
خاک به خون تشنه از دهانه‌ی این زخم
می مکد آهسته شیره‌ی بدنم را
کرکس پیری که آفتابش خوانند
بیضه‌ی چشم مرا شکسته به منقار
پنجه فروبرده‌ام به سینه‌ی هر سنگ
ناخن تیزم شکسته در تن هر خار
مانده به کتفم نشانی از خط زنجیر
چون به شن تر ، شیاری از تن ماری
تا به زمین پاشد آسمان نمک نور
برکشد از رخم شانه‌هام ، دماری
من مگر آن دزد آتشم که سرانجام
خشم خدایان مرا به شعله‌ی خود سوخت
بر سر این صخره‌ی شکسته‌ی تقدیر
چارستونم به چارمیخ بلا دوخت
بر دل من آرزوی مرگ ، حرام است
گرچه به جز مرگ ، چاره‌ی دگرم نیست
بر سرم ای سرنوشت ! کرکس پیری است
طعمه‌ی او غیر پاره‌ی جگرم نیست
موم تنم در آفتاب بسوزان
مغز سرم را به کرکسان هوا ده
آب دو چشم مرا بر آتش دل ریز
خاک وجود مرا به باده فنا ده

بت تراش

پیکر تراش پیرم و با تیشه‌ی خیال
یک شب ترا ز مرمر شعر آفریده‌ام
تا در نگین چشم تو نقش هوس نهم
ناز هزار چشم سیه را خریده‌ام
بر قامتت که وسوسه‌ی شستشو در اوست
پاشیده‌ام شراب کف آلود ماه را
تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم
دزدیده‌ام ز چشم حسودان ، نگاه را
تا پیچ و تاب قد ترا دلنشین کنم
دست از سر نیاز بهر سو گشودام
از هر زنی ، تراش تنی وام کرده‌ام
از هر قدی ، کرشمه‌ی رقصی ربوده‌ام
اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد
در پیش پای خویش به خاکم فکنده‌ای
مست از می غروری و دور از غم منی
گویی دل از کسی که ترا ساخت ، کنده‌ای
هشدار ! زانکه در پس این پرده‌ی نیاز
آن بت تراش بلهوس چشم بسته‌ام
یک شب که خشم عشق تو دیوانه‌ام کند
ببینند سایه‌ها که ترا هم شکسته‌ام

مینیاتور

بر پرده‌های رنگی بهزاد نامدار
من ، نقش سالخورده‌ی خیام شاعرم
من ، در میان بزم
دستی به جام باده و دستی به زلف یار
آواز را به زمزه آغاز می‌کنم
تا ماه نو ، سرود خوش آرد به خاطر
میخوانم ، و صدای من از ژرفنای دل
هرگز به گوش مطرب و ساقی نمیرسد
زیرا که این دو تن
چیزی به جز نقوش فریبنده نیستند
من نیز در نگاه کسان ، نقش دیگر
من تکیه کرده‌ام به درختی که هیچ گاه
از پشت او ، تصور دیدار آفتاب
در آستان صبح میسر نبوده است
من خیره مانده‌ام به هلالی که در سخن
ابروی یار بوده و چوگان شهریار
اما ، به چشم دل
در خرمن غروب چمنزار عمر من
چیزی به غیر داس در گرو نبوده است
من ، در میان بزم
چشم به چهره‌ای است که نقش جمال او
از معجزات خامه‌ی صورتگر است و بس
جامی که آفرین خود را خریده است
تصویر ماهرانه‌ای از ساغر است و بس
هرگز من آن کسی که تو بینی ، نبوده‌ام
تصویر من ، نشانه‌ی تقدیر دیگر است
ایا خدا ، دوباره مرا آفریده است ؟
یا عمر دیگر از پس مردن میسر است ؟
عمر نخست من که در اندیشه‌ها گذشت
بر پرده‌ی نگارگران ، آشکار نیست
تصویر من که این‌ه‌ی عمر دوم است
چیزی به جز تصور صورت نگار نیست
در این جهان کوچک رنگین و کاغذین
من ، نقش سالخورده‌ی خیام شاعرم
آتش گرفته است افق در قفای من
وز سالیان سوخته دودی است در سرم

پیرانه سر ، به یاد جوانی ، میان بزم
با چنگ زهره ، زمزمه آغاز میکنم
اما گشوده نیست زبان سخنورم
وین آرزو مراست که بعد از هزار سال
نقاش روزگار به رگم گذشته‌ها
آینده‌ای به کام دل من رقم زند
لیکن هراسناک از آنم که آسمان
آیینهای شکسته نهد در برابرم

همزاد پنهان

مردی که راز آفرینش را
در تیشه‌ی خارا شکاف خود نهان می دید
مردی که داوود پیمبر را پس از مردن
در مرمی بیجان حیاتی جاودان بخشید
می گفت : ای یاران
تندیسها در سنگ پنهانند
من ، لایه‌های زائد بی شکل مرمر را
با ضربه‌های تیشه‌ام ، از گرد هر تندیس
بر خاک میریزم که تا او را عیان سازم
آری ، من تندیسگر جانانه میکوشم
تا پرده از آن پیکر پنهان براندازم
زیرا که در چشمت خیال من
تندیسها از پشت مرمرها نمایانند
کنون که من الفاظ آن پیر توان را
در خاطر خود باز می یابم
پیکر تراش دیگری را نیز میبینم
کز آسمان با ضربه‌های تیشه‌ی جادو
ذرات اندام مرا بر خاک می ریزد
تا آن هیولای کریه استخوانی را
از ژرفنای من برون آرد
وان را بسان شاهکاری کوچک و گمنام
در گوشه‌ای از کارگاه خویش بگذارد
چهره پرداز هراس انگیز
مانند آن پیکر تراش پیر ، میگوید
ای آدمیزادان ! شما را در تن خاکی
دشمن به جای دوست ، پنهان است
من ، لایه‌های زاید اندامتان را دور میریزم
تا دشمن پنهان ، عیان گردد
او ، از نخستین لحظه‌ی هستی
همزاد انسان است

خطبه‌ی زمستانی
ای آتشی که شعله‌کشان از درون شب
برخاستی به رقص
اما بدل به سنگ شدی در سحرگهان
ای یادگار خشم فروخورده‌ی زمین
در روزگار گسترش ظلم آسمان
ای معنی غرور
نقطه‌ی طلوع و غروب حماسه‌ها
ای کوه پر شکوه اساطیر باستان
ای خانه‌ی قباد
ای آشیان سنگی سیمرغ سرنوشت
ای سرزمین کودکی زال پهلوان
ای قلعه‌ی شگرف
گور بی نشانه‌ی جمشید تیره روز
ای صخره‌ی عقوبت ضحاک تیره‌جان
ای کوه ، ای تهمتن ، ای جنگجوی پیر
ای آنکه خود به چاه برادر فرو شدی
اما کلاه سروری خسروانه را
در لحظه‌ی سقوط
از تنگنای چاه رساندی به کهکشان
ای قلعه‌ی سپید در آفاق کودکی
چون کله قند سیمین در کاغذ کیود
ای کوه نوظهور در اوهام شاعری
چون میخ غول پیکر بر خیمه‌ی زمان
من در شبی که زنجیره‌ها نیز خفته‌اند
تنهاترین صدای جهانم که هیچ گاه
از هیچ سو ، به هیچ صدایی نمیرسم
من در سکوت یخ زده‌ی این شب سیاه
تنهاترین صدایم و تنهاترین کسم
تنهاتر از خدا
در کار آفرینش مستانه‌ی جهان
تنهاتر از صدای دعای ستاره‌ها
در امتداد دست درختان بی زبان
تنهاتر از سرود سحرگاهی نسیم
در شهر خفتگان
هان ، ای ستیغ دور
آیا بر آستان بهاری که می رسد
تنهاترین صدای جهان را سکوت تو

کان انعکاس تواند داد ؟
آیا صدای گمشده‌ی من نفس زنان
راهی به ارتفاع تو خواهد برد ؟
آیا دهان سرد تو را ، لحن گرم من
آتشفشان تازه تواند کرد ؟
آه ای خموش پاک
ای چهره‌ی عبوس زمستانی
ای شیر خشمگین
آیا من از دریچه‌ی این غربت شگفت
بار دگر برآمدن آفتاب را
از گرده‌ی فراخ تو خواهم دید ؟
آیا تو را دوباره توأم دید ؟

کسی هست در من
کسی هست پنهان و پوشیده در من
که هر بامدادان و هر شامگاهان
به نفرین من می گشاید زبان را
مرا قاتل روز و شب می شمارد
وزین رو پس از مرگ خونین آن دو
به من با سر انگشت تهدید و تهمت
نشان می دهد سرخی آسمان را
سرانجام در گوش من میخروشد
که ای ناجوانمرد حکم از که داری ؟
که در خاک و خون می کشی این و آن را
من از تهمتش غم ندارم ، ولی او
درون مرا زین سخن میخراشد
که ای پیر ، ای پیر خاکستریں مو
به یاد آور امروز ، در خاک مغرب
خردی خویش در خاوران را
تو بودی که از کودکی تا کهولت
به قتل شب و روز ، بستی میان را
تو از نسل اعراب صحرائشینی
که در اوج تاریکی جاهلیت
به خون می سرشتند ریگ روان را
تن دختران را از آغوش مادر
به گور فنا می سپردند یکسر
که تا آن شکمبارهی بی ترحم
فروبندد از فرط لذت دهان را
من از خشم بر می فروزم که : بس کن
من از مرز و بومی کلام آفرینم
که لحن مسیحایی شاعرانش
تن مرده را روح می بخشد از نو
جوان می کند پیر افسرده جان را
صدا ، پاسخ می دهد با درشتی
که : گر این چنین است ، ای مرد غافل
چرا سالها زنده در گور کردی
شب و روز را ، این دو طفل زمان را ؟
ور از جاهلیت نشانی نبودت
چرا ، چون بیابان نوردان وحشی
به خاک سیه کوفتی روزها را
به خون سحر غسل دادی شبان را ؟

چرا در دل شوره‌زاران غربت
پیایی به گور بطالت سپردی
پس از کشتن نوبهاران خزان را ؟
من این گفته‌ها را جوابی نگویم
مگر آنکه یک روز در پیش داور
ز دل بر زبان آوردم داستان را
بدو گویم : آری کسی هست در من
که از وحشت تلخ در خاک خفتن
طلب می کنی هستی جاودان را
ولی چون بدین آرزو ره ندارد
به جای یقین می نشاند گمان را
مرا قاتلی سنگدل می شمارد
که جان شب و روز را می ستانم
تو گویی که در پشت این کینه‌جویی
نهان می کند وحشتی بیکران را
خدایا ! اگر نیکخواه منستی
مرا از کمند کلاهدش رها کن
سپس ، ایمن از طعنه‌ی او
به من بازگردان امید و امان را
وگر رفته را زنده در گور کردم
به عالم ببخشای ، اما ازین پس
به من روح عیسیای مریم عطا کن
که عمری دگرباره بخشم جهان را

زمین و زمان
جوی بزرگ دهکده‌ی زادگاه من
کز کوچه‌های خاکی و خاموش میگذشت
آبی به روشنایی باران داشت
وز لابلای توده‌ی انبوه خار و سنگ
خندان و نغمه خوان
سیری بسان باد بهاران داشت
در عمق آفتابی او : رنگ ریگها
با طیفهای نیلی و نارنجی و کبود
نقشی به دلربایی فرش آفریده بود
جوی بزرگ دهکده‌ی زادگاه من
در نور نقره فام سحرگهان
عکس کبوتران مهاجر را
از پشت شاخ و برگ سپیداران
بر سطح موجدار درخشانش
مانند طرح پارچه جان می داد
در روزهای تیره‌ی بی باران
تصویر گیسوان دست حنا بسته‌ی چنار
یا : عکس دام شیشه‌ای عنکبوت را
با قطره‌های شبنم شفاف صبحدم
بر بالهای زیر و درخشنده‌ی مگس
در لابلای سبزی انبوه شاخسار
بر لوح پاک خویش نشان می داد
وان جاری زلال در آغوش تنگ او
همواره از دو سو
با پونه‌های وحشی و با ریشه‌های پیر
آمیزی مدام و ملایم داشت
در حفره‌های خاک فرو می رفت
در لایه‌های سنگ نهان می شد
وانگه دوباره سوی زمینهای دوردست
آرام و بی شتاب روان می شد
جوی بزرگ دهکده‌ی زادگاه من
پنداشتی که جوی زمان بود
کز لابلای خاطره‌های عزیز عمر
با رنگهای نیلی و نارنجی و کبود
سنگین تر و غلیظ تر از جوی انگبین
در گلشن بهشت

راهی به سوی وادی آینده می گشود
کنون همان زلال که آب است یا زمان
در جویهای محکم سیمانی
از سرزمین غربت ما : سالخوردگان
چون برق می گریزد و چون باد می رود
زیرا که راه او
از لابلای توده‌ی سنگ و گیاه نیست
میلش به هیچ خاطره در طول راه نیست
او ، پشت هیچ ریشه توقف نمی کند
یا پیش هیچ پونه نمی ماند
وز هیچ برگ مرده نمی ترسد
اینجا : زمان و خاطره بیگانه از همند
وز یکدگر بسان شب و روز می رمند
آری، درین دیار
در غربتی به وسعت اندوه و انتظار
ما ، با زمان به سوی فنا کوچ می کنیم
بی هیچ اشتیاق
بی هیچ یادگار

بر آستان بهار

من آن درخت زمستانی ، بر آستان بهارنم
که جز به طعنه نمی خندد ، شکوفه بر تن عریانم
ز نوشخند سحرگهان ، خبر چگونه توانم داشت
منی که در شب بی پایان ، گواه گریه‌ی بارانم
شکوه سبز بهاران را ، برین کرانه نخواهم دید
که رنگ زرد خزان دارد ، همیشه خاطر ویرانم
چنان ز خشم خداوندی ، سرای کودکی ام لرزید
که خاک خفته مبدل شد ، به گاهواره‌ی جنبانم
درین دیار غریب ای دل ، نشان ره از چه کسی پرسم ؟
که همچو برگ زمین خورده ، اسیر پنجه‌ی طوفانم
میان نیک و بد ایام ، تفاوتی نتوانم یافت
که روز من به شبم ماند ، بهار من به زمستانم
نه آرزوی سفر دارد ، نه اشتیاق خطر کردن ،
دلی که می تپد از وحشت ، در اندرون پریشانم
غلام همت خورشیدم ، که چون دریچه فرو بندد
نه از هراس من اندیشد ، نه از سیاهی زندانم
کجاست باد سحرگهان ، که در صفای پس از باران
کند به یاد تو ، ای ایران ! به بوی خاک تو مهمانم

رشته‌ی گسسته

خدای جهان سرخوش از آفرینش
مرا ارمغان کرد سازی یگانه
من آن ساز را بر دو زانو نشاندم
سرش را چو کودک فشردم به شانه
دو سیمی که بر سینه‌اش بسته دیدم
دو رگ بود از مغز تا دل روانه
به سر پنجه‌ام هر دو را آزمودم
وز آنها به نوبت شنیدم ترانه
یکی ، ناله‌ای داشت پیوسته غمگین
یکی دیگرش ، نغمه‌ای شادمانه
یکی خوشتر از خواب در صبح مستی
یکی تلخ ، چون بوسه‌ی تازیانه
من اما دل از ساز خود بر نکندم
که مهری بدو و بمهای ناسازگارش
سرودی برانگیختم عاشقانه
سرودی نه اندوه ، یک سر ، نه شادی
سرودی که از هر دو بودش نشانه
زهی نغمه‌ی من در آن روزگاران
خوشا نوجوانی ، خوشا نوبهاران
شبی ، آسمان را بر افروخت برقی
چو رودی که ویران کند بسترش را
چنان آتش افکند در آشیانم
که باد فنا برد خاکسترش را
من آویختم ساز خود بر درختی
که تا شعله‌ور ننگرم پیکرش را
نگاهی بدو کردم از پشت آتش
بدانسان که دل داده‌ای دلبرش را
بر آن شاخه‌ی دور ، وارونه دیدم
سحرگاه ، اندام افسونگرش را
هراسان و گریان به سویش دویدم
به دست نوازش سپردم سرش را
دل آنگونه بستم به تار غم او
که بگسیختم رشته‌ی دیگرش را
اگر بانگ خوش داشت سیم نخستش
مگر نیست تا بشنوم خوشترش را
کنون ، ساز من بانگ شادی ندارد
چو مرغی که گم کرده باشد پرش را

به خود گویم ای مرد شوریده خاطر
ازین پس ، بزن زخمه بر سیم آخر

غزل 3

مرا عشق تو در پیروی جوان کرد
دلم را در غریبی شادمان کرد
به آفاق شبم رنگ سحر داد
مرا آیینی دار آسمان کرد
خوشا مهری که چون در من درخشید
جهان را با من از نو مهربان کرد
خوشا نوری که چون در اشک من تافت
نگاهم را پر از رنگین کمان کرد
هزاران یاد خودش را در هم آمیخت
مرا گنجینه‌ی یاد جهان کرد
غم تلخ مرا از دل به در برد
تب شوق تو را در من روان کرد
وزان تب ، آتشی پنهان برافروخت
که شادی را به جانم ارمغان کرد
مرا با چون تویی هم‌آشیان ساخت
تو را با چون منی همداستان کرد
گواهی بهتر از حافظ ندارم
که قولش این غزل را جاودان کرد
شب تنهایی ام در قصد جان بود
خیالت لطفهای بیکران کرد